

گشن شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی  
دفتر دوم



# فهرست مطالب

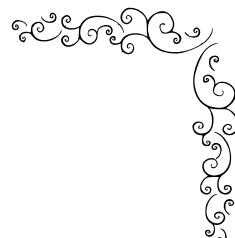
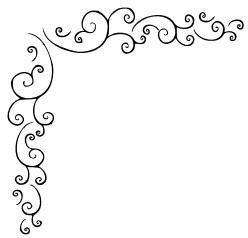
۱	.....	سرآغاز
۴	.....	هلال ماه
ع	.....	مارذد
۷	.....	عیسی و زنده کردن مردگان
۹	.....	صوفی و خادم
۱۲	.....	بازو پیزنان
۱۴	.....	کودک حلوا فروش
۱۷	.....	شیر در تاریکی
۱۸	.....	فروختن بسمه مسافر
۲۰	.....	مغلس و قاضی
۲۴	.....	خانه اگر
۲۵	.....	دو غلام پادشاه
۲۸	.....	حشم و غلام خاص
۳۱	.....	بازو خدان
۳۳	.....	تیز بردیوار
۳۴	.....	مرد خارج نشان

۳۷	.....	سکریز اری لقمان
۳۹	.....	قاری و فلسفی
۴۱	.....	موسی و شبان
۴۴	.....	مارود دخته
۴۶	.....	وفای خرس
۴۸	.....	جالیون و دیوان
۴۹	.....	زان و لک لک
۵۰	.....	پامبرو صحابی بیمار
۵۵	.....	عیادت موسی
۵۶	.....	طوفان پا زید
۵۸	.....	مست و محتسب
۵۹	.....	ابلیس و معاویه
۶۳	.....	نگایت قاضی
۶۴	.....	حضرت بر فوت ناز
۶۵	.....	ذوق صاحب خانه
۶۷	.....	مسجد ضرار
۷۰	.....	شتر کم شده
۷۴	.....	چارہندو
۷۵	.....	قصد کردن غزان
۷۶	.....	پیر مرد و طیب
۷۷	.....	کوک و بوجی
۷۹	.....	سوار و سریانداز

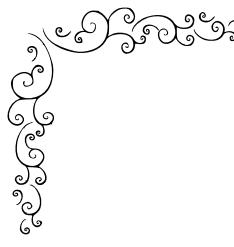
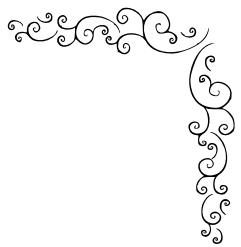
اعرابی و فلسفہ .....	۸۰
ابراهیم اوہم .....	۸۲
شیخ و بیگانہ .....	۸۶
شیب و مرد کناہ کار .....	۸۹
نماز پامبر .....	۹۱
موس و شتر .....	۹۳
درویش درکشی .....	۹۴
اعتدال صوفی .....	۹۶
سجدہ یحیی بر مسیح .....	۹۸
درخت جاودا نگنی .....	۱۰۰
نزاع انکور .....	۱۰۲
بط پچکان و مرغ .....	۱۰۴
حاجیان وزاہد .....	۱۰۶

# سرآغاز

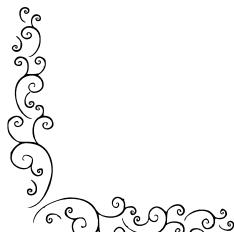
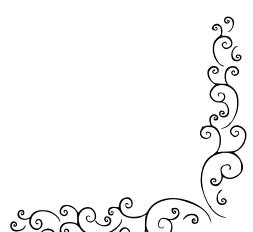
مهمتی بایست تاخون شیرشد	مدتی این شوی تاخیرشد
خون نکر دشیر شیرین خوش شو	تازن زاید بخت تو فرزند نو
بر صید این معانی بازگشت	بلبلی زیجابر فت و بازگشت
این دهان بر بند تابعی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان
شد فراق صدر بخت طوق نفس	یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
در پیمانی گفتش معدرت	گرد آن آدم بکردی مشورت
مانع بد فعلی و بد گفت شد	زانگک با عقلی چو عقلی جفت شد
عقل جزوی عامل و بی کار شد	نفس بانفس گرچون یار شد
زیر سایه یار خور شیدی شوی	چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
چون چنان کردی خدا یار تو بود	روبجوار خدایی را تو زود
آخر آن راهم زیار آموخت	آنکه دخلوت نظر بردو غست
پوستین بردی آمدن بهار	دخلوت از اغیار باید نه زیار
نور افزون گشت و ره پیدا شود	عقل با عقل گرد و تا شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود	نفس بانفس گر خندان شود
از خس و خاسگ اور اپاک دار	یار چشم توست ای مرد لکار
روی او ز آلودگی ایمن بود	چون که مؤمن آیه مؤمن بود
درخ آمینه ای جان دم مزن	یار آمینست جان را در حزن
دم فرو خوردن باید هر دمت	تانپوش دروی خود را دمت



از هواي خوش ز سرتاپا شفت	آن درختي کوشود بيار جفت
دکشيد او رو و سر زير حاف	در خزان چون ديد او يار خلاف
چونکه او آمد طريقم خفشت	گفت يار بد بلا آشفتست
و اي بيداري که بانادان نشت	خواب بيداريست چون باد نشت
مرشد او غير جان و عقل نیست	آفتاب معرفت را نقل نیست
روز و شب کردار او روشن گريست	خاصه خورشيد کمال کان سریست
ای خزان را تو مرا حم شرم دار	راه حس راه خرانست ای سورار
آن چوز ر سرخ و اين حسها چومس	پنج حسی هست جز اين پنج حس
روح را باتازی و ترکی چ کار؟	روح با علمت و با عقلست يار
هم بوزده، هم بازد شرح صدر	پرده هاي دیده را داروي صبر
نقشها بیني برون از آب و حنك	آيهه دل چون شود صافی و پاك
فرش دولت را و هم فراش را	هم بیني نقش و هم تقاش را
کي جوان نو گزيند پيز زال	او جميلست و محبت لل المجال
طليات و طيسين بروي بخوان	خوب خوبی را کند جذب اين بدان
گرم گرمي را کشيد و سرد سرده	در جهان هر چيز چيزي جذب کرد
نوريان مر نوريان را طالب اند	ناريان مر ناريان را جاذب اند
دانکه چشم دل بمتی برکشا	چشم بازار تاسه کيردم رتورا
تاقه رنگم، بمحور زم يا چوشب	کي بيم روي خود را اي عجب؟
روي آن ياري که باشد زان ديار	آيهه جان نیست الاروي يار



زین طلب بنده به کوی تور سید	در دمیرم را به خربابن کشید
آیه کلی تورا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
کفتم آخر خوش رامن یافتم	در دو چشم راه روشن یافتم
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر بینی آن خیالی دان ورد
چشم شان خانه خیال است و عدم	نیتها را هست میند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوا بلال	خانه سیست نه خانه خیال
تایلی موباشد از تو پیش چشم	در خیالت گوهری باشد چویشم
یشم را آنگه شناسی از گمر	کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشوای گوهر شناس	تابدانی تو عیان را از قیاس



# حلاں ماہ

بر سر کو ہی دویدن آن نفر	ماہ روزہ کشت در عمد عمر
آن یکی گفت اسی عمر انک حلال	تاحلال روزہ را کسیدن فال
گفت کیم مه از خیال تو دید	چون عمر بر آسمان مه رانید
چون نبی مینم حلال پاک را	ورنه من ییناترم افلک را
آنکھان تو در نکر سوی حلال	گفت تر کن دست و برابر بمال
گفت اسی شہ نیست مه شد نپدید	چونکه او تر کرد ابر و مه نپدید
سوی تو افکند تیری از گان	گفت آری موی ابر و شد کمان
تابہ دعوی لاف دید ماہ زد	چون یکی مو کشید اور راه زد
چون ہمہ اجزاء کرشید چون بود؟	موی کر چون پرده گردون بود
سرمکش اسی راست روز آن آستان	راست کن اجزاء را از راستان
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد	حر کہ باناراستان ہم سنگ شد
ہین مکن رو باہ بازی شیر باش	بر سر اغیار چون شمشیر باش
زانکہ آن کر گان عدو یو سند	آتش اندر زن بکر گان چون سپند
تابہ دم بغیر بیدت دیو لصین	جان بابا کو یدت ابلیس ہین
آدمی را این سیرخ مات کرد	این چنین تلمسیں بابیات کرد
تو مبین بازی بہ چشم نیم خواب	بر سر شرنج چستت این غرائب
کہ بکرید در گلویت چون خسی	زانکہ فرزین بندہ داند بسی
چیست آن خس؟ مهر جاہ و مالها	در گلو ماند خس او سالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات  
گر بردمالت عدوی پرفنی

در گلوبیت ملح آب حیات  
رده زنی را برد و باشد رده زنی

## مار دد

ذکی از مارکیری مار برد	زابلی آن را غیمت می شمرد
وارهید آن مارکیری از زخم مار	مارکشت آن دذاور ازار زار
مارکیرش دید پس بشناعش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعای خواستی جانم ازو	کش بیا بزم مارستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردو دشده	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانت و حلاک	وزکرم می نشوند زیدان پاک

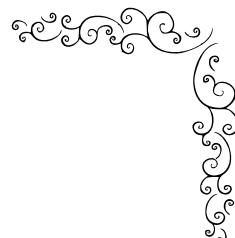
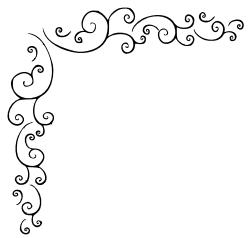
# عیسی و زنده کردن مردگان

استخوانها دید در خزه عمیق	گشت با عیسی یکی ابله رفیق
کبدان مرده تو زنده می کنی	گفت ای همراه آن نام سنی
استخوانها را بدان با جان کنم	مر مرآ آموز تا احسان کنم
لایق انفاس و گفتار تونیست	گفت خامش کن که آن کار تونیست
وزفرشته دروش داک تر	کان نفس خواهد زباران پاک تر
تا این مخزن افلاک شد	عمرها بایست تا دم پاک شد
دست را دستان موسی از کجا س است	خود گرفتی این عصادر دست راست
هم توب رخوان نام را بر استخوان	گفت اگر من نیشم اسرار رخوان
میل این ابله دین بیگار چیست	گفت عیسی یارب این اسرار چیست
مرده بیگانه را جوید رفو	مرده خود را کرد دست او
خار روییده جزای کشت اوست	گفت حق ادب اگر کرد ادبار جوست
هان و هان او را مجدد گلتان	آنکه تحتم خارکار در دنیا
ورسوی یاری رود ماری شود	کر گلی کرید به گفت خاری شود
برخلاف کیمیای مستقی	کیمیای زهر و مارست آن شقی
از برایی الماس آن جوان	خواند عیسی نام حق بر استخوان
صورت آن استخوان را زنده کرد	حکم زیدان از پی آن حام مرد
پنجایی زد کرد نقش را تباہ	از میان بر جست یک شیر سیاه
مغز بوزی کاندرو مغزی نبود	کله اش بر کند مغزش ریخت زود

کوعد و جان توست از دیرگاه	هین سگ نفس تورا زنده نخواه
مدتی نشین و بر خود می کری	دیده آبرد گیران نوحه کری
زانکه شمع از گریه روشن تر شود	زابرگر کریان شاخ سبز و تر شود
روبه آب چشم بندش را برمد	زانکه بر دل نقش تعلید است بند
کمین چودا و دست و آن دیگر صداست	از محقق تا معلم فرقه است
وان معلم که نه آموزی بود	شیع که تاراین سوری بود
در میان هر دو فرقی هست نیک	کافرو مؤمن خدا کویند لیک
متقی کوید خدا از عین جان	آن که اگر کوید خدا از بہر نمان

# صوفی و خادم

تا شبی در خانه‌ای شد قنط	صوفی می‌کشت در دور افت
او به صدر صفحه بایاران نشست	یک بسیده داشت در آخر بست
دقتری باشد حضور بایار بیش	پ مرافق کشت بایاران خویش
جز دل اسید، هچون برف نیست	دقتر صوفی سواه حرف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم	زاد داشمند آثار قلم
گام آهودید و بر آثار امداد	همچو صیادی سوی اشکار شد
بعد از آن خود ناف آهور ببرست	چند گاهش گام آهود خورست
پیراند رخت میند بیش از آن	آنچه تو د آینه بنی عیان
چونکه در وجود طرب آخر رسید	حلقه آن صوفیان مستقید
از بسیده یاد آورد آن زمان	خوان بیاور دند بهر میمان
راست کن بسیده کاه و جو	گفت خادم را که در آخر برو
از قدیم این کاره کار نمی‌ست	گفت لا حول این چه افزون گفتشت
کان خر پیرست و دنناش سست	گفت ترکن آن جوش را از نخست
از من آموزند این ترتیما	گفت لا حول این چه می‌گویی ما
داروی شب بن بر پشت ریش	گفت پالانش فرون پیش پیش
جس تو محظی آمد صد هزار	گفت لا حول آخر ای حکمت کزار
هست مهمنان جان ما خویش ما	جمله راضی رفت اند از پیش ما
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	خادم این گفت و میان را بست چست



خواب خرگوشی بدان صوفی بداد	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خوابهای دید با چشم فراز	صوفی از ره مانده بود و شد دار
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود	کان خرس در چنگ کر گکی مانده بود
فاتحه‌می خواند او والقارعه	کونه کون می‌دید ناخوش واقعه
رفته‌اند و جمله دره باسته‌اند	کفت چاره چیست یاران جسته‌اند
نه که باما کشت هم نان و نمک	بازمی کفت ای عجب آن خادمک
او چرا بامن کند بر عکس کین	من نکردم باوی الاطف ولین
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	بازمی کفت آدم بالطف وجود
کوهی خواهد مرور امرک و دود	آدمی مرمار و کژدم راچه کرد
بر برادر این چنین ظلم چراست	بازمی کفت این گمان بد خطاست
زود پالان جست بر پشش نهاد	روز شد خادم بیامد بامداد
کرد با خر آنچه زان سک می‌سزو	خر فروشاند دوسه زخم بزد
رود افقادن کرفت او هر زمان	چونکه صوفی بر نشت و شد روان
جمله رنجورش، همی پنداشتند	هر زمانش خلق بر می‌داشتند
دی نمی‌کفتی که سکر این خر قویست	بازمی کفتند ای شیخ این ز چیست
جز بدم شیوه مذاذر راه کرد	کفت آن خر کوبه شب لا حول خورد
از سلام علیکشان کم جو امان	آدمی خوارند اغلب مردان
کم پدر از دیومردم ددهمه	خانه دیوست دلماهی به
به چو آن خرد سر آید در نبرد	از دم دیو آنکه او لا حول خورد

دام بین ایمن مرد تو بر زمین	عشه های یار بد نیوش میں
ترک عشه اجنبی و خویش کن	هچھو شیری صید خود را خویش کن
بی کسی بھتر ز عشه ناگسان	هچھو خادم دان مراعات خسان
کار خود کن کار بگاند مکن	در زمین مردمان خانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو	کیست بگاند تن خانکی تو
جو حرم خود را نیشنی فری	تاتوتون را پھرب و شیرین می دهی
مشک چ بود نام پاک ذوا جلال	مشک را بر تن مزن بر دل بال
ما بقی تو اسخوان و ریشه ای	ای برادر تو همان اندیشه ای
ور بود خاری تو هیمه گلخنی	کر گلست اندیشه تو گلشنی
بود آنا اللہ در لب فرعون زور	بود آنا بحق در لب منصور نور
می نپاید می رود تما صل نور	پس کلام پاک در دل های کور
می رود چون کف شکر د پای کر	وان فون دیود دل های کثر
چون تو نا احلی شود از تو بری	کر چه حکمت را ب تکرار آوری
ور چه می لافی بیانش می کنی	ور چه بونی شناسش می کنی
بنده را بکشد و ز تو کریز	او ز تو رو د کشد ای پرسنیر
علم باشد مرغ دست آموز تو	ور نخوانی و بینیز سوز تو
هچھو طاووسی به خانه روتا	او نپاید پیش هر نا اوستا

# بازو پیزدن

سوی آن کپسیر کومی آرد بخت	نه چنان بازیست کواز شه کریخت
دید آن باز خوش خوش زادرا	تاکه تماجی پزدا لالا درا
ناخشنیزید و قوش کاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد
پرفزود از حد و ناخن شد دار	گفت نا اهلان نکرد دندت بساز
سوی مادر آکه تمارت کند	دست هر نا اهل بیارت کند
کثر رود جا هل همیشه در طریق	هر جا هل را چنین دان ای رفیق
سوی آن کپسیر و آن خرگاه شد	روز شه در جست و جو بیگاه شد
شب بر و بکریست زار و نوحه کرد	دید ناکه باز راد دودو گرد
که بنایشی دروفای مادرست	گفت هر چند این جزای کار توست
خریزه بکر زید بخانگ لنده پیر	این سرای آنکه از شاه خبر
بی زبان می گفت من کردم گناه	بازمی بالید پر بر دست شاه
کر تو نزیری به جز نیک ای کریم	پس کجا زار د کجا نالد لئیم
زانکه شه هرز شست رانی گوند	لطف شه جان راجنایت جو گند
زشت آمد پیش آن زیبای ما	رومکن زشی که نیکی های ما
تلوای جرم از آن افراشی	خدمت خود را سرپا نداشتی
زان دعا کردن دلت مغور شد	چون تورا ذکر و دعا دستور شد
ای بسا کوزین گمان افق جدا	هم سخن دیدی تو خود را با خدا
خویشتن بشناس و نیکوت نشین	گرچه با تو شه نشیند بر زین

توبه کردم نو مسلمان می شوم	بازگفت ای شہ پیمان می شوم
کر ز می کژ رو دعڑش پذیر	آنکه تو متش کنی و شیرکیر
بر کنم من پر حم خور شید را	گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
چخ بازی کم کند د بازیم	ورچ پرم رفت چون بوازیم
بر همه آفاق تهباز رزدست	هر رسولی یک تنه کان درزدست
تاکه یارب کویی کشند ام تان	چند بت بگشت احمد در جهان
می پرسیدی چو اجدادت صنم	گر بودی کوشش احمد توهم
تمادانی حق او را ب اصم	این سرت وارست از سجده صنم
کز بت باطن هست بر هنداو	گر گبکویی سکر این رستن گبو
کز مر میراث متش یافته	سرز سکر دین از آن بر تافقی
رستمی جان کند و مجان یافت زال	مرد میراثی چه داند قدر مال
آن خروشندہ بونشد نعمت	چون بکریانم بجوشد رحمت
چون گریست از بحر رحمت موج خاست	رحمت موقوف آن خوش گریه است

# کودک حلوافروش

از جوانمردی که بود آن نامدار	بود شجاعی دایما او و امدادار
خرج کردی بر قصیران جهان	ده هزاران وام کردی از مهان
جان و مال و خانقه در باخته	هم به وام او خانقه‌ای ساخته
دو فرسته می‌کند ایدر دعا	گفت پنجمبر که در بازاره
ای خدا تو مسکان را ده تلف	کای خدا تو مستقیمان را ده حلف
می سدمی داد، پچون پای مرد	شیخ و امی سالها این کار کرد
تابود روز اجل میرا جل	تنهایی کاشت تاروز اجل
دروجود خودشان مرگ دید	چونکه عمر شیخ د آخر رسید
شیخ بر خود خوش گذازان، پچو شمع	وام داران گرد او بششته جمع
در دلماهار شد بادو شش	وام داران گذرنومید و ترش
نیست حق را چار صد دینار زره؟	شیخ گفت این بدگمانان را نگر
لاف حلوابر امید و انگز زد	کوکی حلواز بیرون بانگ زد
که برو آن جمله حلوار بخز	شیخ اشارت کرد خادم را به سر
یک زمانی تلخ دمن نگذرد	تاغریان چونکه آن حلواخورند
تاخرد او جمله حلوار بزر	در زمان خادم برون آمد به در
گفت کودک نیم دینار و ادم	گفت او را کوترو حلوابه چند
نیم دینارت دهم دیگر مکو	گفت نه از صوفیان افزون محو
تو بین اسرار سرآمدیش شیخ	او طبق بنها اند پیش شیخ

نک تبرک خوش خورید این راحلال	کرد اشارت با غریبان کین نوال
گفت دینارم بده امی با خرد	چون طبع حالی شد آن کوک سد
وام دارم می روم سوی عدم	شیخ کفتهاز کجا آرم درم
نالم و کریه برآوردو خین	کوک از غم زد طبع رابر زین
کای مرا بشکست بودی هردو پای	می کریست از خبن کوک های های
برد این خانقه نکند شتمی	کاشهکی من کرد لکھن گشتی
تو یقین دان که مرا استاد کشت	پیش شیخ آمد که امی شیخ درشت
او مرابلشد اجازت می دهی	گر روم من پیش او دست تهی
شیخ دیده بست و دروی نگریست	تامازار دیکر آن کوک کریست
در کشیده روی چون مه دحاف	شیخ فارغ از حنا و از خلاف
فارغ از تشیع و گفت خاص و عام	با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
از ترش رویی خلقش چه کنند؟	آنکه جان در روی او خند و چون قد
از گکان و عو عواشان چه باک؟	در شب هستاب مه رابر سماک
مه وطنیه خود به رخ می گترد	سک وطنیه خود به جامی آورد
آب نگذارد صفا بر خسی	کارک خود می گزارد هر کسی
آب صافی می رودبی اضطراب	خس خسانه می رودب روی آب
خاصه ماهی کوبود خاص اله	بانک سک هرگز رسدد گوش ما؟
یک طبع بر کفت ز پیش حاجتی	شد نازد دیکر آمد خادمی
هدیه بفرستاد کزوی بد نخیر	صاحب مالی وحالی پیش پیر

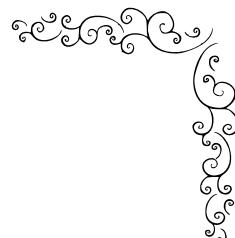
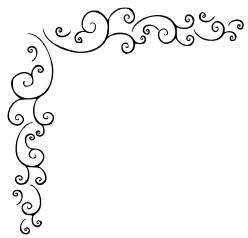
نیم دینار گر اندر ورق	چار صد دینار بر گوشہ طبق
وان طبق بنهاد پیش شنج فرد	خادم آمد شنج را کرام کرد
خلق دیدند آن کرامت را ازو	چون طبق را از غطاوا کر درو
کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟	آه و افغان از همه بر حاست زود
ای خداوند خداوندان راز	این چه سرست این چه سلطانیست باز؟
بس پرالانده که رفت از ما سخن	ماندا نتیم ماراعنون
لا جرم فندیلها را بشنیم	ماک کورانه عصاهمی زنیم
من به حل کردم شمار آن حلال	شنج فرمود آن همه گفتار و قال
لا جرم بنمود راه را تم	سراین آن بود کن حق خواستم
لیک موقوف غریب کو کست	گفت آن دینار اگر چه انداشت
بحرجست دنی آید به جوش	تانگرید کوک حلوافروش
کام خود موقوف زاری دان درست	ای برادر طفل طفل چشم توست
پس بکریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد
کم کری تا چشم راناید خل	زاهدی را گفت یاری داعل
چشم میندیابنید آن حال	گفت زاهد از دو سیرون نیست حال
دروصال حق دو دیده چه کم است	گر بینید نور حق خود چه غم است
این چشین چشم شیقی کو کور شو	ور خواهد دید حق را کو برو
عیش کم ناید تو بر دگاه باش	بر دل خود کم نه اندیشه معاش

# شیر در تاریکی

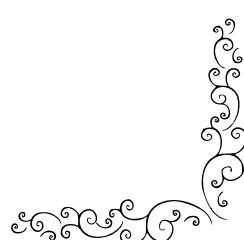
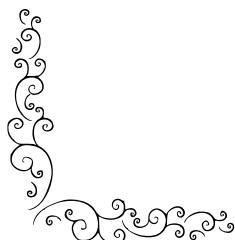
روستایی گاود آخربست	شیر گاوش خورد و برجایش نشد
روستایی شد آخرسوی گاو	گاورامی جست شب آن کنچ گاو
دست می بالید براعصهای شیر	پشت و پلو، گاه بالاگاه زیر
کفت شیر ار روشنی افزون شدی	زهره اش بدیدی و دل خون شدی
این چنین کتاخ زان می خاردم	کو دین شب گاو می پنداردم
حق همی کوید که ای مغور کور	نه زنامم پاره پاره کشت طور؟
از من ار کوه احمد و اتف بدی	چشمچشم از جل خون آمدی
از پر روز ماد این بشیده ای	لا جرم غافل دین پیچیده ای
کرتوبی تعلید ازین و اتف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشو این قصه پی تهدید را	تابدانی آفت تعلید را

# فروختن بهیمه مسافر

مرکب خود بود و آخوند	صوفی در خانقاہ از ره رسید
چون قضا آید چه سودست احتیاط	احساط کرد از سو و خباط
کاد فقر آن یکن کفر آمیر	صوفیان تقصیر بودند و فقیر
بر کرشمی آن فقیر ددمند	ای تو انگرد که تو سیری هین مخدن
خرفوشی دگر فتد آن هم	از سر تقصیر آن صوفی رمه
لوت آور دند و شمع افروختند	هم در آن دم آن خرک بفروختند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز	وان مسافر نیز از راه دار
خانقه تا عفت شد پر بود و گرد	لوت خوردند و ساع آغاز کرد
مطلب آغاز یک ضرب کران	چون ساع آمد ز اوں تا کران
زین حرارت جمله را نباز کرد	خبر برفت و خبر برفت آغاز کرد
خر برفت آغاز کرد اند رخین	از ره تعلید آن صوفی همین
روزگشت و جمله کفتند الوداع	چون گذشت آن نوش و جوش و آن ساع
کرد از رخت آن مسافر می فنازد	خانقه خالی شد و صوفی باند
تابه خبر بند آن همراه جو	رخت از جهره برون آورد او
رفت د آخر خر خود را نیافت	تارسد در همان او می شافت
زانکه آب او دوش کمتر خورده است	گفت آن خادم به آ بش بردہ است
گفت خادم ریش بین جکنی بجانست	خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
من تو را بر خرمول کرده ام	گفت من خر را به تو بسردہ ام

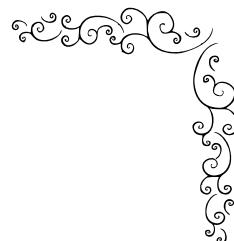
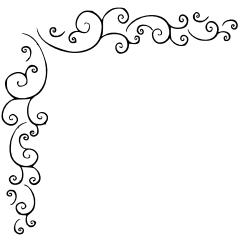


آنچه بسپردم توراوا پس سار	بحث با توجیه کن جمت میار
بایدش دعا قبت وا پس سپرد	گفت پنجم برک دستت هر چه برد
حمله آور دند و بودم بیم جان	گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تا تورا واقف کنم زین کاره	گفت والله آدم من باره
از همه کویند کان با ذوق تر	تو هی گفتی که خرفت ای پسر
زین قضا راضیست مردی عارفت	بازمی گشیم که او خود واقفت
مر مر اهم ذوق آمد گفتیش	گفت آن را جمله می گفتهند خوش
که دو صد لغت بر آن تعلید باد	مر مر ا تعلید شان بر باد داد
از صد ف مکمل، نکشت آن قدره د	نانش تحقیق از یاران مبر
بر دران تو پرده های طمع را	صف خواهی چشم و عقل و سمع را
عقل او بر بست از نور و لمع	زانکه آن تعلید صوفی از طمع
تابدانی که طمع شد بند کوش	یک حکایت کویت بشنو به هوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود	حر که را باشد طمع الکن شود
هچنان باشد که موی اندربصر	پیش چشم او خیال جاه وزر
این جهان در چشم او مردار شد	حر که از دیدار برخورد ارشد
لا جرم در حرص او شب کور بود	یک آن صوفی زستی دور بود
دنیا یاد نکته ای در کوش حرص	صد حکایت بشنو مد هوش حرص



# مفس و قاضی

بود شخصی مفسی بی خان و مان	مانده در زندان و بندی امان
لقمه زندانیان خورده‌ی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحان بود	اوكدا چشم است اگر سلطان بود
مر مرمت راه ناده زیر پا	کشته زندان دوز خی زان نان ربا
گر کریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پیش آید آفتی
بیچ کنجی بی دو بی دام نیست	جز به خلو تکاه حق آرام نیست
والله ارسور اخ موشی در روی	بتلاسی گر به چخکالی شوی
آدمی را فربی هست از خیال	گر خیال اش بود صاحب جمال
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
گفت پنجم خداش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن کی در چشم تو باشد چومار	هم وی اندر چشم آن دیگر نکار
نیم او حرص آوری نمیش کسر	نیم او مؤمن بود نمیش کسر
یوسف اندر چشم اخوان چون سور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن میند بکرد داین بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بکش آن دکان
باوکیل قاضی اد اک مند	ابل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کون	باز کو آزار مازین مرد دون
چون مکس حاضر شود در هر طعام	از وفا حتی صلا و بی سلام



یاونظیفه کن زو قضی لقمه ایش	یاز زمان تاروداین گاویش
گفت با قاضی شکایت یک بیک	سوی قاضی شدوکل بامک
پس تنفس کرد از عیان خویش	خواند اوراقاضی از زمان به پیش
که نموده از شکایت آن رمه	گشت ثابت پیش قاضی آن به
سوی خانه مردیک خویش شو	گفت قاضی خیر ازین زمان برو
هچو کافر جنم زمان توست	گفت خان و مان من احسان توست
رب انظرنی الی یوم القیام	هچوا بلیسی که می گفت ای سلام
تاکه دشمن زادگان رامی کشم	کاندرین زمان دنیا من خشم
گفت مولادست ازین معلم بشو	هر که را پرسید قاضی حال او
کرد شهراین معلم است و بس فلاش	گفت قاضی کش بگردانید فاش
طلب افلاس شعیان هرجاز نیز	کوبه کو اورا منادی همازند
قرض ندهیچ کس اور اتسو	هیچ کس نیه بقروش بدبو
تقدو کالانیش چیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شدست
هم منادی کرد در قرآن ما	معلمی ابلیس رایزدان ما
هیچ با او شرکت و سوداگن	کو دغا و معلم است و بد حن
اشترکردی که هیزم می فروخت	حاضر آوردند چون قنه فروخت
صاحب اشترپی اشتردوان	بر شتر نشست آن خط گران
تمامه شهر شعیان بشاعند	سو به سو کوبه کومی تا خند
کرد گوش منظم دورست و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر

جورها کردم کم از اخراج کاه	بر نشی اشترم راز گاه
هوش تو کو نیست اند رخانه کس	گفت تا کنون چه می کردیم پس
پس طمع کرمی کند کورای غلام	گوش تو پر بوده است از طمع خام
بر نزد کواز طمع پر بود پر	تابه شب گفته و در صاحب شتر
درجحب بس صورتست و بس صدا	هست بر سمع و بصر مر خدا
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از سماع و از بشارت و ذخوش	و آنچه او خواهد رساند آن به کوش
وقت حاجت حق کند آن راعیان	گرچه تو هستی کنون غافل از آن
از پی هر دود دمان آفرید	گفت پنجمبر که زیدان مجید
بره دخویش بی فریان او	لیک زان دمان نیینی رنگ و بو
هین بنه چون چشم کشته سوی جان	چشم را ای چاره جود لامکان
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن	گر خطا کشیم اصلاح ش تو کن
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و حاک را برم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم	نسبش دادی و بخت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده ای	باز بغضی را راهی داده ای
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه مشوقت صورت نیست آن
چون برون شد جان چراش هشتادی	آنچه بر صورت تو عاشق کشته ای
عاشقا و اجوکه معشوق تو کیست	صورتش بر جاست این سیری ز پیست

کی وفا صورت دگر کون می کند	چون وفا آن عشق افزون می کند
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت می دان ذهب بر مس تو	پر تو عقلست آن بر حس تو
ازدک اندک خشک می کرد دنهال	ازدک اندک می سانند آن حال
دولبی از آب حیوان ساقیست	کان حال دل حال باقیست
خام خوردن علت آرد در بشر	طعم خاست آن محور خام ای پسر
کسب یابید کرد تان قادرست	کار بحیثت آن و آن هم نادرست
پاکش از کار آن خود در پیست	کسب کردن گنج رانع کیست
که اگر این کرد می یا آن دکر	تأنکردی توکر فقار اکر
منع کرد و گفت آن هست از نفاق	کز اگر گفتن رسول باافق
وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد	کان منافق داگر گفتن برد

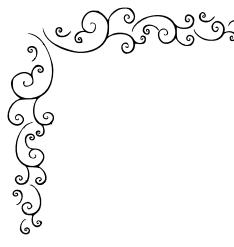
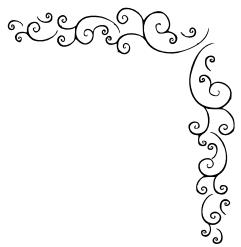
# خانه اگر

دوستی بر دش سوی خانه خراب	آن غریبی خانه می جست از شتاب
پللوی من مر تورا ممکن شدی	گفت او این را گر سقون بدی
در میانه داشتی جهره دکر	هم عیال تو بیا سودی اگر
لیک اسی جان در اگر توان نشست	گفت آری پللوی یاران خوشت
وز خوش تزویر اندر آتشند	این همه عالم طلب کار خوشنده
لیک قلب از زرنداند چشم عام	طالب زرگشته جله پیرو خام
نردو انا خویشتن را کن گرو	گر محک داری گزین کن ورنه رو
ورنمانی ره مرو تهنا تو پیش	یا محک باید میان جان خویش
آشنایی که کشد سوی فنا	بانگ غولان هست بانگ آشنا
عمر ضلایع راه دور و روز دیر	چون رسد آنجا بینید گرگ و شیر
منع کن تاکثف کرد و رازها	از درون خویش این آوازها
چشم نزک را ازین گرگس بذوز	ذکر حق کن بانگ غولان را بوز
گوهران بینی به جای سکما	رگنها بینی به جز این رگنها
تمامیںی صنع و صلح را بهم	پس در آد کارکه یعنی عدم
لا جرم از کارگاه بش کور بود	روبه هستی داشت فرعون عنود
وز برون می کشت طفلان را کزاف	اندرون خانه اش موسی معاف
بر گرگس دست می خاید به کین	نفس اندر خانه تن نازین

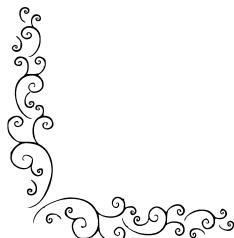
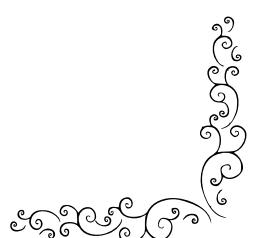
# دو غلام پادشاه

باکی زان دو سخن گفت و شنید	پادشاهی دو غلام ارزان خرید
از ب شکر چ زاید شکر آب	یاقش زیر ک دل و شیرین جواب
این زبان پرده ست بر دگاه جان	آدمی محضیست در زیر زبان
سر صحنه خانه شد بر ماید	چونکه بادی پرده را در هم کشید
کنج زریا جمله مارو کرده است	کاندر آن خانه گیریا کند است
ز انکه نبود کنج زربی پا بان	یاد و گنجست و ماری بر کران
آن دکر را کرد اشارت که بیا	آن غلام را پوچید اهل دکا
بود او گنده دهان دندان سیاه	چون بیام آن دوم در پیش شاه
سوی حامی که رو خود را بساز	آن دنی را پس فرستاد او به کار
صد غلامی در تحقیقت نیکی	وین دکر را گفت خه تو زیر کی
از تومار اسرد می کرد آن حسود	آن نهایی کان خواجه تاش تو نمود
حیره نامردو چنینست و چنین	گفت او ذدو کرست و کرشن
راست گویی من نمید تم چو او	گفت پیوست بدست او راست کو
تمم دارم وجود خویش را	کرذانم آن نکواندیش را
من بنیتم در وجود خود شما	باشد او در من بینید عیها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش	حرکسی کو عیب خود دیدی ز پیش
لا جرم کو نند عیب ہم کر	غافل اند این خلق از خود ای پدر
نور او از نور خلق افانت بیش	آنکسی که او بینید روی خویش

آنچنان که گفت او از عیب تو	گفت آنون عیماي او بکو
کرچه مست او مر مرا خوش خواجه تاش	گفت ای شه من بکويم عیماش
عیب او صدق و دکاوهدمی	عیب او همرووفاومردی
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پنجمبر که هر که از یقین
هست او درستی خود عیب جو	عیب دیگر این که خود بین نیست او
با همه نیکو و با خود بدست	عیب کوی و عیب جوی خود بدست
مح خود در ضمن مح او میار	گفت شه جلدی مکن در مح یار
شرمساری آیدت در ماورا	زانک من در امتحان آرم و را
سوی خویش خواند آن شاه و هام	چون زکر باب سیام آن غلام
بس لطیفی و نظریف و خوب رو	گفت صالحک نیم دائم
که همی کوید رای تو فلان	ای دریگا کرن بودی در تو آن
دیدنت ملک جهان ارزیدی	شادگشتی هر که رویت دیدی
کز برای من بگفت آن دین تباہ	گفت رمزی زان بکوای پادشاه
کاشکارا تو دوایی خنیه دو	گفت اول وصف دور رویت کرد
در زمان دیایی خشم جوش کرد	خبث یارش را چواز شه کوش کرد
تا که موج هجو اواز حکذشت	کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
دست بر لب زد شسته هش که بس	چون دادم کرد بجوش چون جرس
از تو جان گنده ست و از یارت دهان	گفت دانتم تور ازوی بدان
تا امیر او باشد و مامور تو	پس نشین ای گنده جان از دور تو

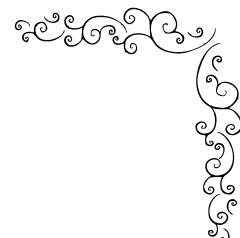
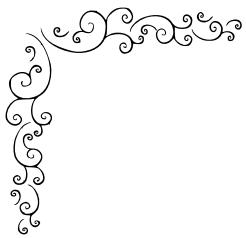


پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیز زدیک تو
ور بود صورت حسیر و نمایر	چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فاگر دیدان	عالی معنی باند جاوادان
چند بازی عشق بانقش بو	گبذر از نقش سبور و آب جو
صورت ش دیدی ز معنی غافلی	از صدف دی کزین کر عاقلی
این صد فمای قوالب در جهان	کرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صد ف نبود گهر	چشم بکشد دل هر یک نگر



# حشم و غلام خاص

برگزیده بود بر جله حشم	پادشاهی بندۀ ای راز کرم
ده یک قدر شنیدی صد وزیر	جانکی او و نصیفه چل امیر
اوایازی بود و شه محمود وقت	از کمال طلح و اقبال و بخت
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش	روح او باروح شد داصل خویش
بکنار از اینها که نو حادث شدست	کار آن دارد که پیش از تن بدست
چشم او بر کشتهای اول است	کار عارف راست کونه احوال است
این دوم فانیست و آن اول دست	کشت نو کار نذر بر کشت نخست
کرچه تدبیرت هم از تدبیر او است	اگلن این تدبیر خود را پیش دوست
آخر آن روید که اول کاشت	کار آن دارد که حق افراست است
چون اسیر دوستی ای دوستار	هرچه کاری از برای او بکار
هرچه آن نکار حق همچست بیچ	گرد نفس ذذو کار او بیچ
تردمالک ذذ شب رساآسود	پیش از آنکه روز دین پیدا شود
تابه غیردام او دامی نهند	صد هزاران عقل با هم بجهنم
کی ناید قوتی بایاد، خس؟	دام خود را سخت تریابند و بس
در سؤالت فایده هست ای عنو؟	گرت توکوئی فایده هستی چه بود
چه شنوم این راعیت بی عایده؟	کرند از داین سؤالت فایده
پس جهان بی فایده آخر پر راست؟	ور سؤالت را بسی فایده هاست
از جهت های دکر پر عایده است	ور جهان از یک جهت بی فایده است

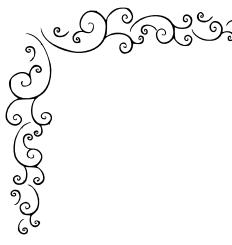


گرچه بر اخوان عبث بد زاید	حسن یوسف عالمی را فایده
قوت حیوانی مرور انسر است	قوت اصلی بشر نور خداست
دل زهر علمی صعایی می برد	دل زهریاری غذایی می خورد
وز قران هر قرین چیزی بری	از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران سُنگ و آهن شد شمر	چون قران مرد وزن زاید بشر
میوه ها و سبزه و ریحانها	وز قران حاک با بارانها
دنخشی و بی غمی و خرمی	وز قران سبزه ها آدمی
می بزاید خوبی و احسان ما	وز قران خرمی با جان ما
بر غلام خاص و سلطان خرد	قصه شاه و امیران و حمد
باز باید کشت و کرد آن را تمام	دور ماند از جرجار کلام
چون درختی را نماد از درخت؟	با غبان ملک با اقبال و بخت
و آن درختی که کیش هفصد بود	آن درختی را که تلخ ورد بود
چون بینید شان به چشم عاقبت	کی برابر دارد اند تریت
گرچه یکسانند این دم د نظر	کان درختان را نهایت چیست بر
از نهایت وز نخست آگاه شد	شیخ کوی طبر بوز الله شد
تلخ کو هر شور بختان بوده اند	آن حسودان بد درختان بوده اند
درنهانی کرمی انگیختند	از حسد جوشان و گفت می ریختند
شیخ او را از زمانه بر کنند	تاغلام خاص را کردن نزند
به چوب بکربنی تون زده	شاه از آن اسرار و اتفت آمده

تاكشه راد قاعي دكند	مكرمي سازند قومي حيله مند
دقاعي کي بکنجداي خران	پادشاهي بس عظيمي بي کران
آخرain تدبيرا زو آموختند	ازبراي شاه دامي دوختند
همسری آغازد و آيد به پيش	نحس ساگردي که با استاد خوش
پيش او يکسان هويادونهان	با كل ام استاد؛ استاد جهان
ني به قلب از قلب باشد روزنه؟	کوييش پنهان زنم آتش زنه
دل کواهی دهد از ذكر تو	آخر از روزن بسيند فكر تو
هرچه کوئي خند و کويند نعم	کير درويست نمالد از كرم
کاسه زن کوزه بخور اينک سزا	پس خداعي را خداعي شد جزا
صد هزاران گل سکفتی مر تورا	کربدي با تورا خنده رضا

## بازو جخان

باز کورست آنکه شد کم کرده راه	باز آن باشد که باز آید به شاه
باز در ویران بر جخان فقاد	راه را کم کردو در ویران فقاد
لیک کوش کرد سرینگ که قضا	او هم نورست از نور رضا
در میان جند و ویرانش سپرده	خاک در پشم زد و از راه برد
پروبال ناز نیش می کند	بر سری جخانش بر سرمی زند
باز آمد تا بکسرید جای ما	ولوله افتاد در جخان که ها
صد پنین ویران فدا کردم به جند	باز کوید من چه در خوردم به جند
سوی شاهنشاه راجح می شوم	من نخواهم بود ای جامی روم
نه مقیم می روم سوی وطن	خویشتن کشید ای جخان که من
ورزمه راساعد شبه باز جاست	این خراب آباد در پشم شماست
تاز خان و مان شمار بر کند	جند لفتاباز حیلت می کند
والله از جمله حریصان برترست	می خاید سیری این حیلت پرست
مشوش کر عقل داری اندکی	خود چه جنس شاه باشد مر عکی
مرگ لاغر چه در خورد شیست	هر که این باور کند از ابلیست
سیخ جندستان شنشه بر کند	گفت بازار یک پر من بکند
هر چوکه من روم شد پیست	پاسبان من عنایات ویست
صد هزاران بسته را آزاد کرد	شہ برای من ز زندان یاد کرد
از دم من جند را باز کرد	لیک دم م با جند را دمساز کرد



فم کرد از نیکنیتی راز من	ای خنگ بندی که در پرواز من
کرچه خدا نید شهبازان شوید	در من آوینید تمازان شوید
هر کجا اقد پر باشد غریب	آنکه باشد با خان شاهی حسیب
گرچونی نالد نباشد بی نوا	هر که باشد شاه دوش را دوا
لیک دارم در تجلی نور ازو	من نیم جس ششنه دور ازو
مای ماشد برمای او فنا	جس ماچون نیست جس شادما
پیش پای اسب او کردم چو کرد	چون فاشدمای ما او ماند فرد
هست برخاکش نشان پای او	خاک شد جان و نشانهای او
تا شوی تاج سر کردن کشان	خاک پایش شوبرای این نشان
نقل من نوشید پیش از نقل من	تاکه نفرید شمارا شکل من
یچ این جان بامن مانند است؟	آخر این جان بامن پیوسته است
جان ازو دری ستد چیب کرد	جان کل با جان جزو آسیب کرد
حامله شد از مسح دلغیریب	همچو مریم جان از آن آسیب چیب
از چنین جانی شود حامل جهان	پس ز جان جان چو حامل کشت جان

## تشه بردیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سر دیوار شنیده مند
مانع از آب آن دیوار بود	از پی آب او حوما هی زار بود
نمکمان انداخت او خشی در آب	بانگ آب آمد به کوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ	مست کرد آن بانگ آ بش چون نمیزد
از صنای بانگ آب آن ممتحن	کشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی تورا	فایده چ زین زدن خشی مرا
تنه کفت آبا مراد و فایده است	من ازین صفت مدارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کوبود مر تگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گرد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او دیمان و صلی می بود
تاکه این دیوار عالی گرد نست	ملح این سرفرو د آورد نست
سجده توان کرد بر آب حیات	تانيا بزم زین تن خانگی نجات
بر سر دیوار هر کو تنه تر	زو دتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حباب

# مرد خارب نشان

در میان ره نشاند او خارب	هچو آن شخص دشت خوش سخن
پس بگندش بکن این را کنند	ره گذر یانش ملامت گردند
پای خلق از زخم آن پرخون شدی	هر دمی آن خارب افزون شدی
پای دویشان بخشی زار زار	جامه های خلق بدیریدی ز خار
گفت آری بر کنم روزیش من	چون به جد حاکم بد و گفت این بکن
شد درخت خار او محکم نهاد	مدتی فردا و فردا و عده داد
خار کن هر روز زار و خنگ تر	خارب ن هر روز و هر دم سبز و تر
زود باش و روزگار خود مبر	او جوان ترمی شود تو پیتر
بارها در پای خار آخر زدت	خارب ن دان هر گلی خوی بدت
تو علی وار این دخیر بکن	یا تبرگیر کیرو مردانه بنز
وصل کن بانار نور یار را	یا به گلکن و صل کن این خار را
وصل او گلشن کند خار تورا	تاکه نور او کشد نار تورا
زانکبی ضد فع ضد لا یکنست	پس هلاک نار نور مؤمن است
آب رحمت بر دل آتش گمار	کر همی خواهی توفع شرnar
آب حیوان روح پاک محسن است	چشمہ آن آب رحمت مؤمن است
ستاش از آب ویران می شود	ز آب آتش زان گریزان می شود
حس شیخ و فکر او نور خوشت	حس و فکر تو همه از آتش است
بایدش بر کند و در آتش نهاد	کرم دریخ درخت تن فقاد

پرآفانی بکن از راه جود	این دوروزک را که زورت بست زود
هین قلیش ساز و روغن زود تر	تامردست این چراغ باگمر
تابه کلی نکندر دایام کشت	هین گوفردا که فردا ها کندشت
کنه بیرون کن کرت میل نویست	پند من بشوکه تن بند قویست
بغل تن بکذار و پیش آور سخا	لب یندو کتف پر زرب رکشا
وای او کز کتف چنین شاخی بهشت	این سخا شاخصیست از سرو بهشت
وین رسن صبرست بر امراه	یوسف حسni و این عالم چو چاه
فضل و رحمت را به هم آمیختند	محمد سه کین رسن آویختند
عالم بس آشکار نماید	تابه بینی عالم جان جدید
وان جهان هست بس پنهان شده	این جهان نیست چون هستان شده
بی سواره اسب خود نماید به کار	چشم حس ابست و نور حق سوار
ورنه پیش شاه باشد اسب ره	پس ادب کن اسب را از خوی بد
حرکجا خوانی بکوید نه چرا	چشم اسبان جزگیاه و جز چرا
آنکنی جان سوی حق راغب شود	نور حق بر نور حس را کب شود
شاه باید تابا ند شاه راه	اسب بی را کب چه داند رسم راه
اسب در جولان و نماید اسوار	دست پنهان و قلم بین خط گزار
جانها پیدا و پنهان جان جان	تیرپران بین و نماید اگمان
تیرخون آلو داز خون تو تر	بو سه ده بر تیر و پیش شاه بر
کوی چو گانیم چو گانی کجاست	ماشکاریم این چنین دامی که راست

بیچ نانی کندم خرمن شد	بیچ آینینه گر آهن شد
بیچ میوه پخته با کوره شد	بیچ انکوری گر غوره شد
رو چبرهان محقق نور شو	پخته گردواز تغیر دور شو
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی	چون ز خودرتی همه برهاش شدی
که پرست از بانگ این گر که تیست	این صداد کوه دلها بانگ کیست
بانگ او زین کوه دل حالی مباد	هر کجا هست او حکیمت اوستاد
و ای گل رویی که جشن شد خریف	ای گنج زشتی که خوبش شد حریف
تیرگی رفت و به اناوار شد	ہسیرم تیره حریف نارشد
ز آتشی می لاغدو خامش و شست	رنگ آهن محور گنگ آتشت
کوید او من آتشم من آتشم	شد ز رنگ و طبع آتش محتمم
آزمون کن دست را در من بزن	آتشم من گر تورا شک است وطن
ہست مسجد ملا یک ز اجتبا	آدمی چون نور کید از خدا
پاک کی گرد برون حوض مرد؟	ای تن آلو ده بگرد حوض گرد
پاکی اجسام کم میزان بود	پاکی این حوض بی پایان بود
کفت آلو ده که دارم شرم از آب	آب کفت آلو ده را در من شتاب
بی من این آلو ده زایل کی شود	کفت آب این شرم بی من کی رود
تن ز آب حوض دلما پاک شد	دل ز پلے حوض تن گلنگ شد

# سکرکزاری لقمان

روزو شب د بنگی چالاک بود؛	ز که لقمان را که بندۀ پاک بود
بهرش دیدی ز فرزندان خویش	خواجه اش می داشتی در کار پیش
خواجه بود و از هوا آزاد بود	زانکه لقمان کرچ بندۀ زاد بود
چیزی از بخشش ز من دخواست کن	گفت شاهی شیخ را اندر سخن
که چنین کویی مرای زین بر ترا	گفت ای شه شرم ناید مر تورا
و آن دو بر تو حاکم اند و امیر	من دو بندۀ دارم و ایشان حیر
گفت آن یک خشم و دیگر شوت است	گفت شاه آن دو چه اند این زلت است
بی مه و خورشید نورش باز غست	شاه آن دان کوز شاهی فارغست
هستی او دارد که با هستی عدوست	مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
در حقیقت بندۀ لقمان خواجه اش	خواجه لقمان به ظاهر خواجه و ش
بر زین رفتن چه دشوارش بود	آنکه بر افلاک رفاقت بود
بود و اتف دیده بود از وی نشان	خواجه لقمان ازین حال نمان
کس نداند سر آن شیر و فتی	زانکه لقمان را مراد این بود تما
تابود کارت سلیم از چشم بد	کار پهنان کن تواز چشمان خود
از تو چیزی در نهان خواهد برد	چون به هر گذری که دل خواهی سپرد
تاز تو چیزی بر دکان کمتر است	پس بدان مشغول شوکان بهرست
دست اند رکله بهرزند	بار باز رگان چود آب او نقد
ترک کمتر کوی و بهر را بایاب	چونکه چیزی فوت خواهد شد آب

گفت رو فرزند لهستان را بخوان	خبربره آورده بودند ارمنیان
هچو شکر خوردش و چون انگلین	چون برید و داد او را یک برین
تارید آن کرچنان‌ها هدیم	از خوشی که خورد داد او را دوم
تامچ شیرین خبربره است این بگرم	ماند کرچی گفت این رامن خورم
طبعاً شاش مششی ولقبه جو	او چنین خوش می‌خورد که زذوق او
هم زبان کرد آبد هم حلی سوت	چون بخورد از تلمیش آتش فروخت
بعد از آن کشش که ای جان و جهان	ساعی بی خود شد از تلمیش آن
لطف چون انگلشی این قرار؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟	این چه صبر است این صبوری از چه روز است؟
خورد و ام چندان که از شرمم دو تو	گفت من از دست نعمت بخش تو
من نوشتم ای تو صاحب معرفت	شرم م آمد که یکی تلخ از گفت
از محبت مساز زین شود	از محبت تلمیش این شود
از محبت درد هاشافی شود	از محبت درد هاصافی شود
از محبت شاه بنده می‌کند	از محبت مرد و زنده می‌کند
نفس باشد کو بنیزد عاقبت	عاقبت بیست عقل از خاصیت
ینداز نار فردوس و قصور	جان ابراهم باید تابه نور
گلزار دکه لا احباب الافلین	چون خلیل از آسمان هفتمین
جز مر آن را کوز شهوت باز شد	این جهان تن غلط اند از شد

# قاری و فلسفی

مقری می خواند از روی کتاب	ماؤکم غور از چشم به بندم آب
آب را در غور پنهان کنم	چشم هارا خشک و خشکستان کنم
آب را در چشم کی آرد کر	جز من بی مثل و بافضل و خطره
فلسفی مسطقی مسنان	می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشید آیت او از ناپند	گفت آریم آب را ماباکند
ما به زخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر
شب بخت و دید او یک شیر مرد	زد طپانچه هردو چشم کور کرد
گفت زین دو چشم چشم ای ششی	با تبر نوری بر آرار صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشم نماید
کربنالیدی و مستغمرشی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
یک استغفار هم دست نیست	ذوق توبه نقل حرسرست نیست
زشتی اعمال و شومی جهود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی بچوروی سنگ کشت	چون شکافتد توبه آن را بر کشت؟
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزد دور نیست
ہین به پشت آن مکن جرم و کناه	که کنم توبه د آریم در پناه
می باید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی باید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تانباشد برق دل وابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم؟

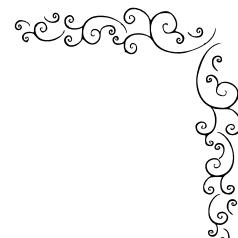
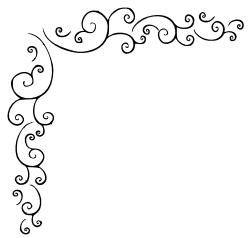
آنکه می کریم به شهای دراز  
زین چین چهار کیهان صد هزار  
اذکروا اللہ شاهزاد استورداد

وانکه می سوزی حرکه دنیاز،  
خوی عشاقست و ناید دشمار  
امرا آتش دیده اند نور داد

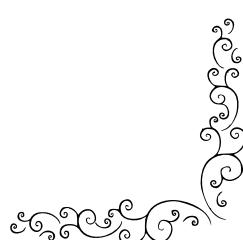
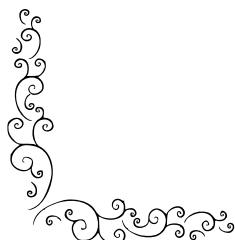
# موسی و شبان

کو همی گفت ای گزیننده الله	دید موسی یک شباني را به راه
چار قت دوزم کنم شانه سرت	تو کجایی تا شوم من چاکرت
وقت خواب آید بروم چایکت	دستکت بوسم بالم پایکت
ای بیدادت هیسی و هیساي من	ای فداي تو هبه بزمای من
گفت موسی باکی است این ای فلان	این نمط بیهوده می گفت آن شبان
این زمین و چرخ ازو آمد پید	گفت با آنکس که مار آفرید
خود مسلمان ناشده کافرشدی	گفت موسی های بس مدرشدی
پنهانی ام در دهان خود فشار	این چه ژراز است این چه کفر است و فشار
کفر تو دیباي دین را زندگ کرد	گند کفر تو جهان را گندگ کرد
آقابی را چینیگی رواست	چارق و پاتا به لایق مر توراست
آتشی آید بوزد خلق را	کربنندی زین سخن تو حلق را
وز پیمانی تو جانم سوتی	گفت ای موسی دهنم دوختی
سرهنا دادر بیانی ورفت	جامه را بردید و آهی کرد تفت
بندۀ مازما کردی جدا	وحی آمد موسی موسی از خدا
یابرایی فصل کردن آمدی	توبایی وصل کردن آمدی
هر کسی را اصطلاحی داده ام	هر کسی را سیرتی بنماده ام
در حق او شهد و در حق تو سرم	در حق او مرح و در حق تو ذم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تاسودی کنم

سندیان را اصطلاح سندمح	هندوان را اصطلاح هندمح
پاک هم ایشان شوند و دفغان	من نگردم پاک از تسبیحان
ماروان را بگیریم و حال را	مازبان را بگیریم و قال را
کرچه کفت لفظ ناخاض رو د	ناظر قلبیم اگر خاش بود
سر به سر فکرو عبارت را بوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
چه غم ار غواص را پاچله نیست؟	در درون کعبه رسم قبله نیست
عاشقان را الملت و مذهب خداست	ملت عشق از همه دینها جداست
د بیابان در پی چوپان دوید	چونکه موسی این عتاب از حق شنید
کفت مژده ده که دستوری رسید	عاقبت دیافت او را و بید
هرچه می خواهد دل تگفت بکو	بیچ آدابی و تربیتی محبو
ایسینی وز تو جهانی در امان	کفر تو دینست و دینست نور جان
من کنون درخون دل آغشته ام	کفت ای موسی از آن بگذشت ام
گنبدی کرد و زکر دون بر گذشت	تمازیانه بر زدی ابسم بگشت
ای کی یکم ذکر تو عمر دار	گفت موسی ای کریم کارساز
چون ملایک اعتراضی کرد دل	نقش کر ش مردیدم اندر آب و گل
و اندرون تم خفاد اند اختن	که چه مقصودست نقشی ساختن
مسجد و سجدہ لکنان را سوختن	آتش نظم و فنا و افروختن
لیک مقصودم عیان و رفیقت	من یقین دانم که عین حکمت
میوه ها کویند سر بر ک چیست	حشر تو کوید که سر مرگ چیست



آنکه بروی نوید او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف
بر نوید بروی اسرار آنکه مان	خون کند دل را واشک مستان
اولین بنیاد را بر می کنند	چون اساس خانه ای می افکند
تابه آخر بر کشی ماء معین	گل بر آرمه اول از قدر زین
که نمی دانند ایشان سرکار	از جامات کوکان گریند زار
می نوازد نیش خون آشام را	مرد خود را می دهد جام را
آن جزای لتمه ای و شهوتیست	هر که در زمان قرین مختیست
آن جزای کارزار و مختیست	هر که در قصری قرین دولتیست
دان که اندک کسب کردن صبر کرد	هر که را دیدی به زر و سیم فرد
طلع خر نیست ای تو خر صفت	طلع عیسیت علم و معرفت
طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
تو ازو بستان و وام جان گزار	طبع را هل تا بکرید زار زار
زانکه خربنده ز خروا پس بود	سالما خربنده بودی بس بود
هم ازو صحت رسدا و را محل	گرز عیسی گشت ای رنجور دل
ای جنای تو نکوترا زوفا	ای ز تو مر آسانها را صفا
ازوفای جا حلان آن به بود	زانکه از عامل جهانی گر رو د
بهر زار مهربی که از جا هل رسد	گفت پنجم عداوت از خرد



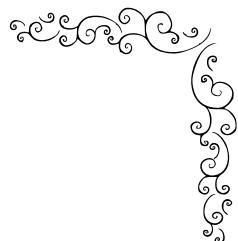
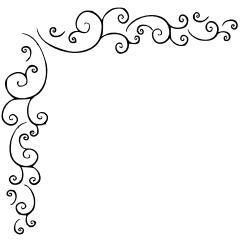
## مار و مرد خفته

در دهان خخته ای می رفت مار	عقلی بر اسب می آمد سوار
تار ماند مار را فر صست نیافت	آن سوار آن را بید و می شافت
چند بوسی قوی بر خخته زد	چونکه از عقلش فراوان بدمد
زو کر گیران تا به زیر یک درخت	برداور از خم آن دبوس سخت
گفت ازین خورایی به درآ و نخته	سیب پوییده بسی بدر نخته
کرد هاش باز بسیرون می فقاد	سیب چنان مرد را در خور داد
قصد من کردی چه کردم من تو راه؟	بانگ می زد کای امیر آخ رچرا
ملحان چایز نهارند این ستم	لی جنایت لی گزنبی بش و کم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن	می جهد خون از دهانم با حن
او ش می زد کاندرین صحرا بد و	هر زمان می گفت او نفرین نو
می دوید و باز در رو می فقاد	زخم دبوس و سوار، چوباد
تاز صفر اقی شدن بروی فقاد	تابشانگ می کشد و می گشاد
مار با آن خورده بسیرون جست ازو	زو بر آمد خورده هاشت و نکو
سجده آور د آن نگو کردار را	چون بید از خود برون آن مار را
چون بید آن در دهان از وی بر فت	سم آن مار سیاه رشت زفت
یاخدا ی که ولی نعمتی	گفت خود تو جرسیل رحمتی
مرده بودم جان نو، تجیدیم	ای مبارک ساعتی که دیدیم
زهره تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من گفتمی رمزی از آن

ترس از جانت برآورده دار	گر تورامن کفته ای او صاف مار
شرح آن دشمن که در جان شماست،	مصطفی فرمودا گرگویم به راست
ز رو دره، نه غم کاری خورد	ز هرده های پر دلان هم برد
کای سعادت ای مرافقاً و گنج	سبده هایی کرد آن رسته زریج
قوت شکرت ندارد این ضعیف	از خدایی بزم ای شریف
ز هر ایشان ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشواز بزمثال	دوستی ابد بود زریج و ضلال

## وفای خرس

شیر مردی رفت و فریاد شد	اژدهایی خرس را دم کشید
آن زمان کافغان مظلومان رسد	شیر مردانه عالم مدد
آن طرف چون رحمت حق می دوند	بانک مظلومان زهر جا شنود
شیر مردی کرد از چکش راه	خرس چون فریاد کرد از اژدها
اژدها را او بین قوت بکشت	حیله و مردی به هم داده پشت
نیز فوق حیله تو حیله ایست	اژدها راه است قوت، حیله نیست
کرچه شهدی جز نبات او پھین	کرچه شاهی خوش فوق او مین
تقد تو قلبست و تقد او ست کان	کفر تو نقش است و کفر او ست جان
کوکوکو فاخته شوسی او	او توی خود را بخود راوی او
در دهان اژدهایی بچو خرس	ورنخواهی خدمت ابناء جنس
وز خطر سیرون کشاند مر تورا	بوک استادی رهاند مر تورا
چونکه کوری سرمهش از راه بین	زاری می کن چوزورت نیست هین
خرس رست از دد چون فریاد کرد	تو کم از خرسی نمی نالی زدد
ناله ماراخوش و مرحوم کن	ای خدا سکین دل ماموم کن
و آن کرم زان مرد مردانه بید	خرس هم از اژدها چون وارهید
شد ملازم در پی آن بردار	چون سک اصحاب کهفت آن خرس زار
خرس حارس کشت از دل بستگی	آن مسلمان سر نهاد از محکمی
ای برادر مر تورا این خرس کیست	آن یکی بکذشت و گفتش حال چیست



گفت بر خرسی منه دل ابلها	قصه و گفت و حدیث اثره
او به هر حید که دانی راند نیست	دو تی ابله بسرازد شمنیت
ورنه خرسی چه نگری این مربین	گفت والله از حودی گفت این
خرس را مکری، محل هم جنس را	هی بیابان، بران این خرس را
گفت کارم این بدوز قلت نبود	گفت رورو کار خود کن ای حود
یک گمان نیک اند رخاطر شن	خود نیامدیچ از جنبش سرش
او مکرم خرس را هم جنس بود	خن نیکش جملکی بر خرس بود
وزستن آمد گمک زو باز پس	شخص خفت و خرس می راند ش گمک
آن گمک زو باز می آمد دوان	چندبار ش راند از روی جوان
بر گرفت از کوه گنکی سخت زفت	حکمکین شد با گمک خرس و برفت
بر رخ خفته کرفته جای و ساز	گنک آورد و گمک را دید باز
بر گمک تا آن گمک واپس خود	بر گرفت آن آسیا گنک و بند
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	گنک روی خفته را خشاش کرد
کین او هرست و هر اوست کین	هر ابله هر خرس آمیشین
گفت او زفت و دفاعی او نجیف	حمد او سست و ویران وضعیف
بگشند سوکند مرد کر شخن	کر خود سوکند هم باور مکن
صد هزاران مصطفی خود خوده کیر	نفس او میرست و عقل او اسیر
کر خود سوکند هم آن بگشند	چونکه بی سوکند ییان بگشند
که کنی بندش به سوکند کران	زانکه نفس آشفته تر کر داد آن

# حالیوس و دیوانه

گفت حالیوس با اصحاب خود	مر مر آتا آن فلان دارو دید
پس بد کفت آن کی ای ذوفون	این دواخواهند از بحر جون
دور از عقل تو این دیگر مکو	گفت در من کردیک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بگیرید	چشمکم زد آستین من دید
کرنۀ جنیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
چون دو کس بر هم زندبی یچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پردمرغی مکر با جنس خود	صحبت ناجس کورست و سعد

# زان و لک لک

آن حکمی گفت دیدم هم تکنی	د بیان زان زاغ را با گلکنی
د عجب مازم بحتم حاشان	تاچه قدر مشترک یا بم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود دیدم هر دوان بودند نگ
آن یکی نوری زهر عیبی بری	وین یکی کوری کدایی هردی
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی گرگی ویا خرباج رس
آن یکی پران شده دل امکان	وین یکی در کامدان، هچون سکان
گرگر بزانتی ز گشن بی گان	هست آن نفرت کمال گلستان

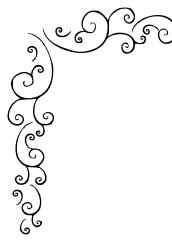
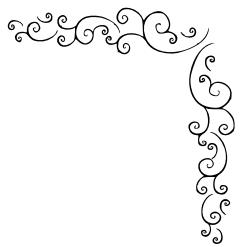
# پیامبر و صحابی بیمار

وادر آن بیماریش چون تارشد	از صحابه خواجه ای بیمار شد
چون همه لطف و کرم بدخوی او	مصطفی آمد عیادت سوی او
فایده آن باز با تو عایده است	در عیادت رفتن تو فایده است
هر که باشد کر پیاده گر سوار	پس صلیه بیاران ره لازم شمار
که به احسان بس عدو گشت دوست	ور عدو باشد، همین احسان نکوست
زانکه احسان کینه را مرهم شود	ور گنردد دوست کینش کم شود
همچو بگذر از جحیریاری تراش	حاصل این آمد که یار جمع باش
ره زنان را بگلند پشت و ننان	زانکه انبوی و جمع کاروان
آن صحابی را به حال نزع دید	در عیادت شد رسول بی نمید
در حقیقت گشته ای دور از خدا	چون شوی دور از حضور اولیا
تماشوی زان سایه بستر ز آفتاب	سایه شاهان طلب هر دم شتاب
خوش نوازش کرد دیار غار را	چون پیغمبر دید آن بیمار را
کوییا آن دم مر او را آفرید	زنده شد او چون پیغمبر را مید
کامد این سلطان بر من بامداد	گفت بیماری مر این بخت داد
از قدم این شه بی حاشیت	تمام اصحبت رسید و عافیت
ای مبارک در دو بیداری شب	ای خجته رنج و بیماری و تب
حق چنین زنجوری داد و سقم	نک مراد پیری از لطف و کرم
بر جنم هر نیم شب لابد شتاب	دد پشم داد هم تمام زخواب

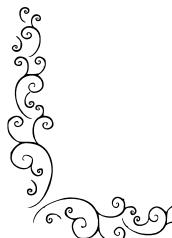
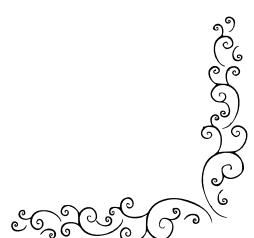
آن دعا که گفته ام من بovalفضل	گفت اینک یادم آمد ای رسول
پیش خاطر آمد اور آن دعا	از حضور نور بخش مصطفی
دار بامن یادم آید ساعتی	گفت یادم نیست الهمتی
چون زکر نفس می آشفته ای	یاد آورچه دعای گفته ای
چون عیادت کرد یار زار را	گفت پغمبر مر آن بیمار را
او ت هر روزی بهانه نو نهند	عمر اکر صد سال خود مملکت دهد
که هزاران بار آنها را شکست	و عده های بده تور آتازه به دست
کو برداز سحر خود تیزیره	من زکر نفس دیدم چیزی را
میثکر کامل شود از میثکر	عقل قوت کرید از عقل دکر
هرچه گوید کن خلاف آن دنی	شورت بانفس خود گرمی کنی
ابنیا گشته با عقل امام	گفت امت شورت با کی کنیم
تا پیمانی د آخر کم بود	شورت در کارها و احباب شود
این چنین آمد و صیت د جهان	تو خلاف کن که از پغمبران
مشوش چون کار او ضد آمد است	آنچه گوید نفس تو کایجاد است
می طلب در مرگ خود عمر دار	هره غم باش و با وحشت باز
کان بلند یا بهم در پی است	چشم حیوان و جام متی است
منزه از هشتم چو بخراشد پوست	رنج کنج آمد که رحمتها در وست
صبر کردن بر غم و سنتی و دد،	ای برادر موضع تاریک و سرد
تاخن چشم جلد شب چون گاو میش	تاخن چشم جلد شب چون گاو میش

غرق دست اندر حشایش می زدم	چون گرفتار گنے می آدم
محربان را از عذاب بس شدید	از تو تهدید و وعدی می رسید
بند محکم بود و قل ناکشود	مضطرب می گشتم و چاره نبود
نی امید توبه نی جای ستریز	نی مقام صبر و نی راه کریز
سل باشد رنج دنیا پیش آن	حد ندارد و صفت رنج آن جهان
هم دین عالم بران بر من شتاب	من بھی گنھنم که یارب آن عذاب
در چنین درخواست حلقة می زدم	تاد آن عالم فراغت باشد م
جان من از رنج بی آرام شد	این چنین رنجوری پیدام شد
بر مکن تو خویش را از رنج و بن	گفت هی هی این دعا دیگر مکن
که نهد بر تو چنان کوه بلند	تو چه طاقت داری ای مور نژند
از سر جلدی نلافم یچ فن	گفت توبه کردم ای سلطان که من
امتحان ما مکن ای شاه بیش	خویش را دیدیم و رسولی خویش
در کثری با بی حدیم و در ضلال	بی حدی تو در جمال و در کمال
تودعا تعلیم فرماسرا	این دعا گر خشم افزاید تورا
دم به دم آن دم ازو امید دار	دست گیرنده ویست و بردبار
یک دمت غایب ندارد حضرتش	دیر گیرد سخت گیرد حتنش
یک آن نقصان فضل او کیست	ور تو گویی هم بدیها ازو ویست
من مثالی کویست ای محشم	آن بدی دادن کمال اوست هم
نقشی صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشها

نقش غیریان و ابلیسان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سر شست
زشتی او نیست آن را دی اوست	هردو گونه نقش استادی اوست
منکر استادیش رسوا شود	تماکال دانش پیدا شود
زین سبب خلاق کبر و مخلص است	ورزند زشت کردن ناقص است
بر خداوندیش و هردو ساجدند	پس ازین روکنفوایمان ثابتند
این گوکایی سهل کن دشوار را،	گفت پنجم مر آن بیمار را
آستانی دار عقبان احسن	آستانی دار دنیان احسن
مژل ماخود تو باشی ای شریف	راه را بر ما حوبستان کن لطیف
نی که دوزخ بود راه مشیک	مؤمنان در حشر گویند ای ملک
ماندید یم اندرین ره دودونار	مؤمن و کافر بر رویا بد کذار
که فلان جادیده اید اندر گذر،	پس ملک گوید که آن رو پنه خضر
بر شماشد باغ و بستان و درخت	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
آتشی کبر قبیه بجی را،	چون شما این نفس دوزخ خونی را
نار را کشید از بحر خدا	جهد کردید و او شد پر صفا
سپزه تقوی شد و نور ہمی	آتش شهوت که شعله می زدی
ظلمت جمل از شما هم علم شد	آتش خشم از شما هم حلم شد
و آن حمد چون خارد گلزار شد	آتش حرص از شما ای شارش
بر حق کشید جعله پیش پیش	چون شما این جلد آتشیای خویش
اندرو تخم و فا اند اشید	نفس ناری را چوبانی ساختید



وز بلاه مر تورا چون جوشند	ای دل آنجارو که با تورو شند
بهر آید از شنای گرمان	مر تورا دشام و سیلی شهان
تاكی کردی زاقبال کسان	صفع شاهان خور مخور شهد خسان
چنگ اندر پیشه دینی بنن	پیشه ای آموختی در کسب تن
اندر آید خل کسب مقفت	پیشه ای آموز کاندر آخوت
باز کردی کیسه خالی پر تعجب	این جهان بازی گست و مرگ شب
چند کسب خس کنی بلذار بس	کسب فانی خواهست این نفس خس
حیله و مکری بود آن را ردیغ	نفس خس کرجیدت کسب شریف

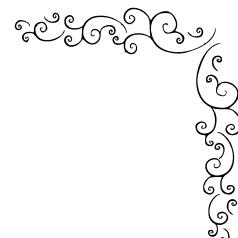
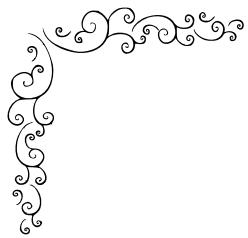


## عِبَادَتُ مُوسَى

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز حیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من ختم رنجور کشتم نامدی
گفت بجانا تو پاکی از زیان	این چه رمز است این بلکن یار ب بیان
باز فرمودش که در نجوریم	چون پرسیدی تو از روی کرم
گفت یار ب نیست نقصانی تو را	عقل کم شد این سخن را بر کشا
گفت آری بندۀ خاص گزین	کشت رنجور او منم نیکوبین
هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همشینی خدا	تائشیند در حضور او لیا
از حضور او لیا کر ب سکنی	تو حلال کی زانکه جزوی بی کلی

# طواف بازیزید

از برای جو عمره می دوید	سوی مک شنخ است بازیزید
مر عزیزان را بگردی باز جست	او به هر شهری که رفتی از نخست
کو بر ارکان بصیرت مکتبت	گرد می کشی که اندر شهر کیست
باید اول طالب مردی شوی	گفت حق اندر سفر هر جاروی
در بیع آید تو آن رافرع دان	قصد کنجی کن که این سود و زیان
کاه خود اندر بیع می آیدش	حرکه کارد قصد کندم باشدش
مردمی جو مردمی جو مردمی	که بخاری برناید گندمی
چونکه رفقی مک هم دیده شود	قصد کعبه کن چو وقت حج بود
در بیع عرش ولایک هم نمود	قصد در معراج دید دوست بود
پیر آمد خانه اور باید	خانه ای نوساخت روزی نومید
امتحان کرد آن نگواندیش را	گفت شنخ آن نومید خویش را
گفت تانور اندر آید زین طریق	روزن از بهرچ کردی ای رفیق
تمازین ره بشنوی بانگ ناز	گفت آن فرست این باید نیاز
تمایل خضرو قوت خود کسی	بازیزید اندر سفر جستی بسی
دید دروی فروگفتار رجال	دید پیری باقدی همچون حلال
همچو پیلی دیده هندستان به خواب	دیده نایینا و دل چون آفتاب
چون کشید آن نبیند ای عجب	چشم بر ته خفته میند صد طرب
دل دون خواب روشن می شود	بس عجب در خواب روشن می شود



عارفت او حاک او در دیده کش	آنکه بیدارست و میند خواب خوش
یاقش دویش و هم صاحب عیال	پیش او نشست و می پرسید حال
رخت غربت را کجا خواهی کشید	گفت غزم تو کجا ای بایزید
گفت هین با خود چه دارم زادره	گفت قصد کعبه دارم از گله
نک ببرت سخت بر گوش ردیست	گفت دارم از دم نقره دویست
وین نکوتراز طواف حج شمار	گفت طوفی کن بگردم هفت بار
دان کج کردی و حاصل شدم راد	و آن در هما پیش من نه ای جواد
صاف گشتی بر صفا شستاقی	عمره کردی عمر باقی یافقی
که مرابریست خود بگزیده است	حق آن حقی که جانت دیده است
حلفت من نزیر خانه سراو است	کعبه هر چندی که خانه بر اوست
واندرین خانه به جزا آن حی نرفت	تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
گرد کعبه صدق بر گردیده ای	چون مرادیدی خدارا دیده ای
تمانپذاری که حق از من جداست	خدمت من طاعت و حمد خداست
تمانی نور حق اندر بشر	چشم نیکو باز کن در من نگر
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت	بایزید آن نکته کارا هوش داشت
مشی در تها آخر رسید	آمد ازوی بایزید اندر فزید

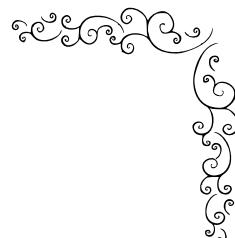
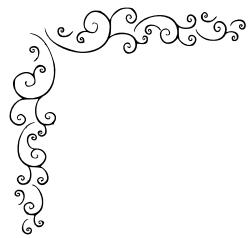
# مست و محتسب

د بن دیوار مستی خنده دید	محتسب در نیم شب جایی رسید
کفت ازین خوردم که هست اند ربو	کفت هی مستی چه خوردستی گبو
کفت از آنکه خورده ام کفت این خنیت	کفت آخر دبو و اگو که چیست
کفت آنکه دبو مخنیت آن	کفت آنچه خورده ای آن چیست آن
ماند چون خر محتسب اند ر خلاب	دور می شد این سؤال و این جواب
مست ہو کر دہنگام سخن	کفت او را محتسب هیں آه کن
کفت من شاد و تو از غم مخنی	کفت کفتم آه کن ہومی کنی
ہوی ہوی می خوران از شادیست	آه از دو غم و بیدادیست
معرفت تراش و بلذار این سنیر	محتسب کفت این مذام خیز خنیز
کفت مستی خنیت از ماذان بیا	کفت رو تو از کجا من از کجا
از برہنه کی تو ان بردن کرو	کفت مست ای محتسب بلذار و رو
خانه خود رفتم وین کی شدی	کرم اخود قوت رفتن بدی
بمحوشیان بر سرد کانی	من اگر با عقل و با امکانی

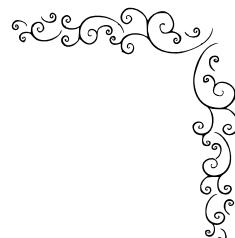
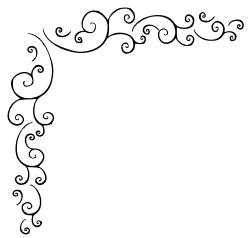
# ابلیس و معاویه

خفته بدر قصر دیک زاویه	د خبر آمد که آن معاویه
کز زیارت های مردم خسته بود	قصر را از اندر وون درسته بود
چشم چون بگشاد پهان کشت مرد	گاهمن مردی و را بیدار کرد
کیست کین کستاخی و جرات نموده؟	گفت اند قصر کس را ره نبود
در پس پرده نهان می کردو	او پس در مباری را دید کو
گفت نامم فاش ابلیس شقیقت	گفت هی تو کیتی نام تو چیست؟
راست گو با من گمک بر عکس وضد	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟
سوی مسجد زود می یابد دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید
که به خیری ره نهایشی مرا	گفت نی فی این غرض نبود تورا
گویدم که پاسانی می کنم	ذد آید از نهان در مسکنم
ذذکی داند ثواب و مزد را	من کجا باور کنم آن ذذرا
راه طاعت را به جان سیموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم
ساکنان عرش را هدم بدیم	ساکنان را هر راح حرم بدیم
مهر اول کی زدل سیرون شود	پیش اول کجا از دل رود
از دل تو کی رود حب الوطن	در سفر کر روم بنی یا ختن
عاشقان در که وی بوده ایم	ما هم از مستان این می بوده ایم
قبر بروی چون غباری از غشت	اصل تقدش، دادو لطف و بخشش
بهر قدر و صل او دانست	فرقت از قرش اگر آبست

جان بدان قدرا يام وصال	تماده جان را فراش گوشمال
قصد من از خلق احسان بوده است	گفت پنجه بر ک حق فرموده است
هر کسی مشغول گشته در سبب	کز چنان رویی چنین قرارای عجب
زالکه حادث حادثی را باعث است	من سبب را نکرم کان حادث است
هرچه آن حادث دوپاره می کنم	لطف سابق را نظاره می کنم
آن حمد از عشق خنیدن از جهود	ترک سجدہ از حسد کیرم که بود
که شود با دوست غیری همینشین	هر حسد از دوستی خنیدن یعنی
لیک نخش تو زینهای کاست	گفت امیر او را که اینهار است
تأنوزانی تو چیزی چاره نیست	طبعت ای آتش چو سوزانید نیست
من محکم قلب را تقدرا	گفت ابلیس گشای این عذردا
امتحان تقدو قلبم کرد حق	امتحان شیرو گلبهم کرد حق
صیرف ام قیمت او کرده ام	قلب را من کی سیرو کرده ام
شاخهای خشک را برمی کنم	نیکوان را رهایی می کنم
هست در گرگیش و آهونی شکی	گرگ از آهون چو زاید کوکی
تاکد این سوکند او گام تیر	تو گیاه و اسحوان پیش بزی
ور گیاه خواهد یشن آهور گشت	گر به سوی اسحوان آید گشت
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر	قمر و لفني جنت شد بهمکر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن	تو گیاه و اسحوان را عرضه کن
ور غذایی روح خواهد سرورست	گر غذای نفس جوید ابرست



وررودد بحر جان یا بد گهر	گر کند او خدمت تن هست خر
لیک این هر دو به یک کار اند زند	کرچه این دو مختلف خیر و شرند
دشمنان شهوات عرضه می کنند	ابیاطاعات عرضه می کنند
داعیم من خلق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم یزدان نیم
زشت را و خوب را آمینه ام	خوب را من زشت سازم؟ رب نام
کین سید رو می نماید مرد را	سوخت هند و آینه از دور را
جرم او را که روی من زدود	گفت آمینه گناه از من بود
تابکویم زشت کو و خوب کو	او مراغه از کرد و راست کو
مر تور اره نیست در من ره مجو	گفت امیر ای راه زن جحت کو
هر لباس ای که آری کی خرم	ره زنی و من غریب و تاجرم
بر چشم بیدار کردی راست کو	ای بلیس خلق سوز قنه بجو
نشود او راست را با صد شان	گفت هر مردی که باشد بگان
تونال از شر آن نفس لئیم	تو ز من با حق چنانی ای سلیم
چون نیینی از خود آن تلبیس را	بی گنه لغت کنی ابلیس را
که چور بده سوی ذنبه می روی	نیست از ابلیس از توست ای غوی
میل ذنبه چشم و عقلت کور کرد	زان ندانی کت ز داش دور کرد
من زبد بسیار م و از حرص و کین	تو گنه بر من منه کژ کژ مین
انتظار م تا ششم آید به روز	من بدی کردم پیام م هنوز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن	متهم کشم میان خلق من



داد سوی راستی می خواند	گفت غیر راستی نزهاند
مکر تشدید غبار جنگ من	راست کوتاواره‌ی از چنگ من
راستیها دانه‌ی دام دلست	د حدیث راست آرام دلست
از دل آدم سلیمانی را ربود	حرص آدم چون سوی گندم فزود
می پرد تینیز از مست هوس	کرده‌م از گندم ندانست آن نفس
زان پیرواندستان تورا	خلق مست آرزو اند و هوا
چشم خود را آشنای را زکرد	هر که خود را از هوا خوب باز کرد
دشمن بیداری توای دغا	تو پر بیدار کردی مر مراد
کوم را بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این نجیم کوست غیر
مکر خود اندر میان باید نهاد	پ عزاییلش بگفت ای میر راد
می زدی از د دل آه و فغان	گر نهاد فوت می شد آن زمان
د گذشتی از دو صد کرو نهاد	آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من عدم کار من مکرست و کین	من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این رالایتی	گفت الکون راست گفتی صادقی
تمرا از خیر بتراندی	تو مراد خیر زان می خواندی

# شگایت قاضی

کفت نایب، قاضا گریه ز پیست	قاضی ب شاند و می کریست
وقت شادی و مبارک باد توست	این نه وقت کریه و فریاد توست
در میان آن دو عالم جا حلی	گفت آه چون حکم راند بی دلی
قاضی مسکین چه داند زان دو بند	آن دو خصم از واقعه خود و افند
چون رو در خونشان وماشان	جا حلست و غافلست از حالشان
جا حلی تو لیک شمع ملتی	گفت خمام عالم اند و علتی
آن فراغت هست نور دیدگان	زانکه تو علت نداری در میان
علمشان را علت اند رکور کرد	وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علم را علت کژ و ظالم کند	جمل رابی علتی عالم کند
چون طمع کردی ضریر و بندہ ای	تا تور شوت نسدی بینندہ ای
لتهمهای شهونی کم خوردہ ام	از هوا من خوی را و اکرده ام
راست را داند تحقیقت از دروغ	چاشنی کسیدلم شد با فروغ

# حضرت بر فوت ناز

آن یکی می رفت در مسجد دون	مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر ناز	با جماعت کرد و فارغ شد راز
تو کجاد می روی ای مرد حام	چونکه پیغمبر بدادرست السلام
گفت آه و دودا ز آن آه شد برون	آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی که متابده آن آه را	وین ناز من تورا باداعطا
گفت دادم آه و بذر قشم ناز	او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر گفتش هانمی	که خریدی آب حیوان و شما
حرمت این اختیار و این دخول	شد ناز جمله خلقان قبول

## ذو صاحبانه

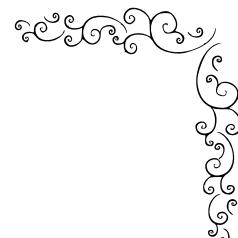
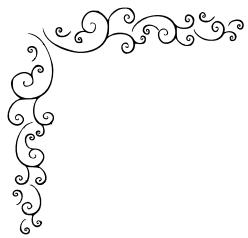
این بدان مانکه شخصی ذدید	در شاق اندر پی او می دوید
تاد افکند آن تعب اندر خویش	تاد و سه میدان دوید اندر پیش
تابد و اندر جهد دیابدش	اندر آن حمله که نزدیک آمش
تمامی این علامات بلا	ذددیگر بانک کردش که بیا
تمامی این حال ایجاز ازار	زود باش و باز کردای مردکار
گر نگردم زود این بر من رود	گفت باشد کان طرف ذدی بود
بستن این ذذ سوم کی لند	دوزن و فرزند من دستی زند
گر نگردم زود پیش آیدم	این مسلمان از کرم می خواندم
ذدر ایلداشت باز آمد به راه	بر امید شفقت آن نیخواه
این فغان و بانک تو از دست کیست	گفت ای یار نکو احوال چیست
این طرف رقست ذوزن به مژده	گفت اینک بین نشان پای ذد
در پی او رو بین نقش و نشان	نک نشان پای ذد قلتبا
من کر فوت بودم آخر مرورا	گفت ای ابله چه می کویی مرا
من تو خر رآدمی پنداشم	ذور از بانک توبگذاشم
من حقیقت یافتم چه بود نشان	این چه ثراز است و چه هرزه ای فلان
این نشانست از حقیقت آگم	گفت من از حق نشانت می دهم
بلکه تو ذدی وزین حال آگمی	گفت طراری تو یاخود ابله
تورهانیدی و را کاینک نشان	خصم خود رامی کشید من کشان

دروصال آیات کو یا میات	توجهت گو من برو نم از جهات
کی لند اندر صفات او نظر	و اصلان چون غرق ذات اند ای پسر
کی بر نک آب اقد مطرت؟	چونکه اندر تعریج باد شد سرت
وصلت عامه حجاب خاص دان	طاعت عامه کنایه خاص گان
شه عدو او بود نبود محب	مروزیری را کند شه محتسب
بی سبب نبود تغیر ناکریز	هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بخت و روزی آن بدست از ابد ا	آنکه ز اول محتسب بد خود را
محتسک کردن سبب فعل بدست	لیک آن کاول وزیر شه بدست
باز سوی آستانه باز راند،	چون تورا شه ز آستانه پیش خواهد
جررا از جمل پیش آورد های	تو یقین می دان که جرمی کرده ای
پس چرادی بودت آن دولت بدست	که مراروزی و قسمت این بدست
قسمت خود را فراید مردانه	قسمت خود خود بریدی تو ز جمل

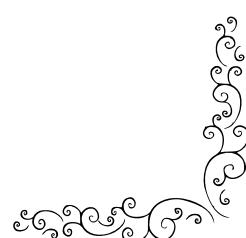
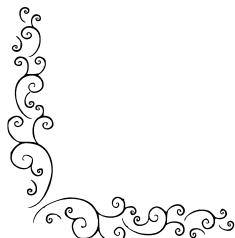
## مسجد ضرار

شایدار از نقل قرآن بشنوی	یک مثال دیگر اندک کژروی
بانبی می باخند اهل نفاق	این چنین کژبازی در جنحت و طاق
مسجدی سازیم و بود آن مردمی	کز برای عزدین احمدی
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کژبازی می باخند
لیک تفریق جماعت خواسته	قف و فرش و قباش آراسته
همچو اشتراپیش او زانوزند	نزو پنجمبر به لاله آمدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	کای رسول حق برای محنتی
تاقیاست تازه بادانام تو	تمبارک کرد و از اقدام تو
تامراد آن نفر حاصل شدی	ای درینگا کان سخن از دل بدی
کان پل ویران بود نیکوشو	سوی لطف بی و فیان بین مردو
بگشند پل و آن قدم را بگشند	کر قدم را جا حلی بروی نزد
از دو سه سست محشث می بود	هر کجا لکنگ شکسته شیود
دل برو بنهند کاینک یار غار	در صفت آید باسلح او مردوار
رفتن او بگشند پشت تورا	رو بکردند چویند زخم را
جز تسم جز بلی ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش
لیک بیک زان سان که اند رشیر مو	می نمود آن مکر ایشان پیش او
غیرت حق بانک زد مشوز غول	چون بر آن شد تاروان کرد و رسول
جمله مغلوب است آنچ آورده اند	کین خیشان مکرو حیلت کرد و اند

بر سر راهیم و بر عزم غزا	گفت پنجمبر که آری یکا
سوی آن مجدر وان گردم روان	زین سفر چون باز کردم آنکه مان
طالب آن وعده ماضی شدند	چون بیام از غذا باز آمدند
غدر او را جنگ باشد باش کو	گفت حقش ای پنجمبر فاش کو
تancockیم رازه همان تن زنید	گفت ای قوم دغل خامش کنید
دبیان آور دید شد کارشان	چون نشانی چند از اسرارشان
حاش سه حاش سه دم زنان	قادسان زو باز گشتند آن زنان
سوی پنجمبر بیاورد از دغل	هر منافق مصخنی زیر بغل
زانکه سوکند آن کرمان را نشست	بهر سوکندان که ایمان جنت است
هر زمانی بگنند سوکند را	چون مادر مرد کر شد دین وفا
زانکه ایشان را دو چشم رو شنست	راستان راحاجت سوکند نیست
راست کمیرم یا که سوکند خدا	گفت پنجمبر که سوکند شما
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم	باز سوکندی دکر خور دند قوم
کان بنای مسجد از بحر خداست	که به حق این کلام پاک راست
می رسدد رکوش من، چون صدا	گفت پنجمبر که آواز خدا
تابه آواز خدا نارد بست	مهر بر کوش شما بهاد حق
در دلش انکار آمد زان گنوی	تایکی یاری زیاران رسول
می کند شان این پنجمبر شرمسار	که چنین پیران باشیب و وقار
صد هزاران عیوب پوشند اینها	کوکرم کوستربو شی کو حیا

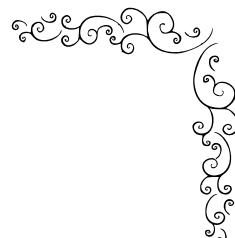
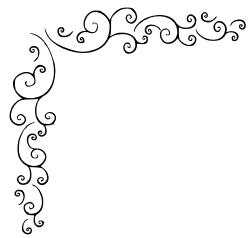


تانگر دوز اعراض اور وی زرد	باز در دل زود استغفار کرد
مر مر اگذر بر کفران مصر	باز می زارید کای علام سر
ورنه دل را سومی این دم ز خشم	دل به دستم نیست همچون دید چشم
مسجد ایشانش پر سرگین نمود	اندرین اندیشه خوابش در بود
می دمید از سکما دود سیاه	سکماش اندرا حدث جای تباہ
از نهیب دود تلخ از خواب جست	دود د حلقش شد و حلقش بخت
کای خدا اینه انشان مکنریست	در زمان دروغ قادو می کریست
توبه تو گنده بود همچون پیاز	گر بلکاوی کوشش اهل مجاز
صادقان رایک ز دیگر نظر تر	هر یکی از یکدیگر بی مغزتر
واقعه تاشد یشیشان سر آن	هر صحابی دید زان مسجد عیان
پس یقین کرد صغار اهل شک	و اقعات ارباز کویم یاک بیک
خانه حیلت بد و دام جود	چون پید آمد که آن مسجد نبود
مطروحه خانگ و خاکستر کنند	پس نبی فرمود کان را بر کنند
دانه بردام ریزی نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست	کوشت اندرا شست تو ماہی ربابت
تماسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی	بس در آن مسجد کنان تخرزدی

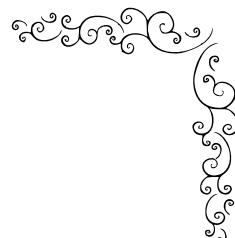
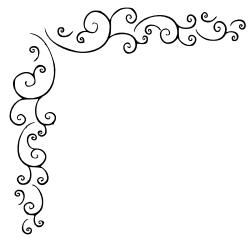


# شیوه کم شده

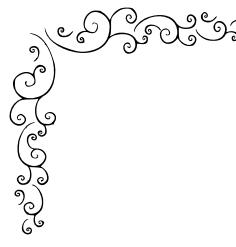
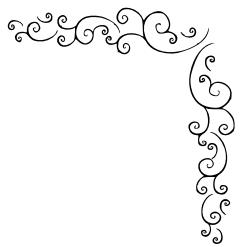
هر کسی در ضالع خود موقت	حکمت قرآن چو ضالع مؤنست
چون بیانی چون مذانی کان توست؟	اشتری گم کردی و جستیش چست
از گفت گم برخیخته در پرده ای	ضالع چ بود ناقه گم کرد های
اشتر تو زان میان گشته نهان	آمد ه در بار کردن کاروان
کاروان شد دور و نزدیک است شب	می دوی این سو و آن سو خشک لب
تو پی اشتر دوان گشته به طوف	رخت مانده بزرگ مین در راه خوف
جسته بیرون بامداد از آخری	کای مسلمانان که دیدست اشتری
مردگانی می دهم چندین درم	هر که بر گوید نشان از اشترم
ریش خندت می کند زین هر خسی	بازمی جویی نشان از هر کسی
اشتری سرخی به سوی آن علف	که اشتری دیدیم می رفت این طرف
و آن گرگوید جلس منقوش بود	آن گلی گوید بردیه کوش بود
و آن گرگوید زکربی پشم بود	آن گلی گوید شریک چشم بود
از گزافه هر خسی کرده بیان	از برای مردگانی صد نشان
می کند موصوف غیبی را صفت	به چنانکه هر کسی در معرفت
با خش مرگفت او را کرده برح	فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
و آن گرگوید از زرق جانی می کند	و آن گرگر در هر دو طعنه می نزد
تماگان آید که ایشان زان ده اند	هر یک از راه این نشانها زان دهند
نہ بکلی کمر گلند این رمه	این حقیقت دان نه حق اند این بهم



قلب را بله به بوسی زر خرید	زانکه بی حق باطلی ناید پدید
آن دوغ از راست می کیرد فروغ	تاناشد راست کی باشد دوغ
چ بر دگندم نای جوفروش	گر نباشد گندم محوب نوش
باطلان بر بوسی حق دام دل اند	پس مکوکین جمله دهم باطل اند
بی حقیقت نیست د عالم خیال	پس مکو جمله خیاست و ضلال
تائند جان هر شی را امتحان	حق شب قدرست در شهانهان
نہ بہمہ شہابود خالی از آن	نہ بہمہ شہابود قدر ای جوان
امتحان کن و انکه حقیقت آن بکیر	د میان دلت پوشان یک فقیر
تماجران باشند جمله ابلمان	گرنے معیوبات باشد در جهان
چونکه عیی نیست چ ناہل و اہل	پس بود کالاشناسی سخت سل
چون بہمہ چوبست ایجا عود نیست	ور بہمہ عیبت دانش سود نیست
و انکه کوید جمله باطل او شقیقت	آنکه کوید جمله حق اند احتمیقت
تماجران رنگ و بوکور و کبود	تماجران انبیا کردند سود
هر دو چشم خویش را نیکو بال	می ناید مار اندر چشم مال
بگر اندر خسر فرعون و شمود	مگر اندر عطی این بیج و سود
هر کسی زاشر نشانت می دهد	اشتری کم کرده ای ای محمد
یک دانی کین نشانیه اخلاق است	تونی دانی که آن اشتری بجاست
هچو آن کم کرده جوید اشتری	و انکه اشتری کم نکرد او از مری
هر که یاد اجرت ش آورده ام	که بلی من هم شتری کم کرده ام



بهر طمع اشتراین بازی کند	تاد را شر باتوان بازی کند
لیک گفت آن مقداراعصاست	او شان کریم مناسد ز راست
او به تعلید تو می کوید همان	هرچه را کویی خطابود آن نشان
پس یقین کرد تو را لاریب فیه	چون نشان راست کویندو شیه
رنگ روی و صحبت وزورت شود	آن شعایی جان رنجورت شود
جسم تو جان کرد و دو جانت روان	چشم تو روشن شود پایت دوان
این نشانیها بلاغ آمد بین	پس گویی راست گفتی ای این
بوی برده زاشترم بمناکه کو	پی روی تو کنم ای راست کو
کو دین جست شتر بمریست	پیش آنکس کنه صاحب اشتریست
بزر عکس ناقه جوی راستین	زین نشان راست نفرودش یقین
اشتری گم کرده است او هم بله	اندرین اشتر بودش حق ولی
آنچه از گم شد فراموش شده	طمع ناقه غیر روپوش شده
آن دروغش راستی شد مگهان	کاذبی با صادقی چون شد روان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	اندر آن صحراء که آن اشتر شفافت
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	چون بیدش یاد آورد آن خویش
اشتر خود را که آن جامی چرید	آن مقلد شد محقق چون بید
می نجاش تاندید او را به دشت	او طلب کار شتر آن سخن کشت
چشم سوی ناقه خود باز کرد	بعد از آن تناروی آغاز کرد
تابه اکنون پاس من می داشتی	گفت آن صادق مرگ لذاثتی



گفت تا کنون فوی بوده ام	وز طمع در چالپوسی بوده ام
این زمان هم دو گشتم که من	د طلب از توجدا کشتم به تن
از تو می خردیدمی وصف شتر	جان من دید آن خود شد چشم پر
سینا تم چون وسیلت شد به حق	پس مزن بر سینا تم بیچ دق
مر تورا صدق تو طالب کرده بود	مر مراد و طلب صدقی کشود
صدق تو آورد در جشن تورا	جشنم آورده در صدقی مرا
در دسوی خانه ای شد زیر دست	چون د آمد دید کان خانه خودست
آن دوا شتر نیست آن یک اشتر است	تیک آمد لفظ معنی بس پرست
لطف د معنی همیشه نارسان	زان بیک بر گفت قدکل لسان
نطق اصطراب باشد در حساب	چ قدر داند ز حرج و آفتاب
خاصه چ رخی کین فک زو پره ایست	آفتاب از آفتابش ذره ایست

## چار ہندو

بھر طاعت رکع و ساجد شدند	چار ہندو در کیکی مسجد شدند
در نماز آمد بہ مسکینی و دود	هر کیکی بر نیتی تکبیر کرد
کای مؤذن بانگ کر دی وقت ہست؟	مؤذن آمادا زیکی لقطی بجست
ہی سخن کفتی و باطل شد نماز	گفت آن ہندوی دیکر از نیاز
چ زنی طعنہ برو خود را بکو	آن یسم گفت آن دوم رای عموم
در نیعتا دم بچہ چون آن سه تن	آن چهارم گفت حمد اللہ کہ من
عیب کویاں بیشتر کم کر دہ راہ	پس نماز ہر چهار ان شد تباہ
ہر کہ عیب کفت آن بر خود خرید	ای خنگ جانی کہ عیب خوش دید
و آن دکر نیمش ز غیستان بدست	زانکہ نیم او ز عیستان بدست
مرہست بر خوش باید کار بست	چونکہ بر سر مر تورا دہ ریش، بست
چون سلکت کشت جائی ارجھواست	عیب کر دن خوش را داروی او است
بوک آن عیب از تو کر دن زیر فاش	گرہمان عیت نبود ایمن مباش
گشت رسوابین کہ او را نام چیت	سالہما بلیس نیکونام زیست
گشت معروفی بہ عکس ای و ای او	در جہان معروف بد علیا ی او
در چھی افقاء تاشد پند تو	این نگر کہ بتلاشد جان او
زھرا و نوشید تو خور قداو	تو نیعتا دی کہ باشی پند او

## قصد کردن غزان

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بیر نغابر دهی نگذ زدند
دو کس از اعیان آن دهیافتند	د هلاک آن یکی بشفتد
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رومی کنید	از چه آخر تیشه خون نمید
چیست حکمت چه غرض د کشتم	چون چین درویشم و عریان تم
گفت تا هیبت برین یارت زند	تابسرد او وزر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست	گفت قاصد کرده است او را زست
گفت چون و هست ما هر دو یکیم	د مقام احتمال و در سکیم
خودورا بکشید اول ای شهان	تابرسم من دهم زر رانشان
پس کرمای الی بین کما	آمدیم آخر زمان در اتها
ت اهلاک قوم نوح و قوم هود	نادی رحمت به جان مانمود
کشت ایشان را که ماتریسم ازو	ور خود این بر عکس کردی وای تو

# پیرمردو طبیب

در حیزم از دماغ خویشتن	گفت پیری مر طبیبی را که من
گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ	گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت پشم ددمی آید عظیم	گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت هرچه می خورم بود کوار	گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت وقت دم مراد گیریست	گفت ضعف معده هم از پیریست
چون رسد پیری دو صد علت شود	گفت آری انقطاع دم بود
از طبیبی تو، همین آموختی؟	گفت ای احمدی برین بردوختی
که خدا هر رنج را دمان نهاد؟	ای منع عقلت این داش نداد
این غضب وین خشم هم از پیریست	پس طبیش گفت ای عمر تو شست
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف	چون همه اوصاف و اجزا شد نجیف
در دون او حیات طبیست	جز گمر پیری که از حق است مت
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی	از بروان پیریست و در باطن صبی
سجد و گاه جمله است آن جا خدا است	مسجدی کان اندرون او لیاست
جسم دیده آدمی پنداشتند	قصد جنگ انبیامی داشتند
چون نبی ترسی که توباشی همان؟	در تو هست اخلاق آن پیشینان
چون توزیشانی کجا خواهی برست؟	آن نشانه ها بهم چون در تو هست

# کودک و جو حی

زارمی نالید و بر می کوفت سر	کودکی در پیش تابوت پدر
تاتورا دزیر حانی آورند	کای پدر آخر کجات می برد
نی در قالی و نه در دوی حصیر	می بردند خانه ای تنگ وز حیر
نی در بوی طعام و نشان	نی چراغی در شب و نه روز نمان
نی کلی همسایه کو باشد پناه	نی در ش معمور نی بر بام راه
وز دو دیده اشک خونین می فشود	زین نست اوصاف خانه می شمرد
والله این راحانه مامی برد	گفت جو حی با پرای ارجمند
گفت ای بیانشانهایها شنو	گفت جو حی را پر ابله مشو
خانه ماراست بی تردید و شک	این نشانهای که گفت او یک به یک
ز در ش معمور و نه صحنه و نه بام	نه حصیر و نه چراغ و نه طعام
از شعاع آفتاب کریا،	خانه آن دل که مانبی ضیا
بی نواز ذوق سلطان و دود	تنگ و تاریک است چون جان جمود
ز کشاد عرصه و نفتح باب	ز د آن دل تافت نور آفتاب
آخر از کور دل خود بر ترا	کور خو شتر از چنین دل مر تورا
دم نمی کرید تو رازین کور تنگ	زنده ای وزنده زاده ای شوخ و شنگ
زین چو زندان بر آ و رو نما	یوسف و قتی و خورشید سما
ملخص رانیست از تسعیج بد	یونس ت در بطن ماہی پنهان شد
چیست تسعیج؟ آیت روزالست	او به تسعیج از تن ماہی بجست

بُشواين تسيحه‌ماي ماهايان	کر فراموشت شد آن تسيح جان
هر که دید آن بحر را آن مایست	هر که دید الله را للهیت
يونس محجوب از نور صبح	اين جهان ديماست و تن ماهاي وروح
ورنه دروي، هضم گشت و ناميد	کر مسح باشد از ماهاي رهيد
تونى بىنى به کردن مى پرند	ماهايان جان دين ديپرند
کوش تو تسيحان آخرين شنيد	ماهايان را کر نمى بىنى پميد
صبر کرن كانست تسيح دست	صبر کردن جان تسيحات توست
صبر کرن الصبر مفتاح الفرج	بيچ تسيحي ندارد آن درج

## سوار و تیرانداز

کیک سواری باسلح و بس مهیب	می شد اندر بیشه بر ابی نجیب
تیراندازی به حکم اورادید	پس زخوف او کان را داشتید
تازند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم کرچه ز قسم جسد
هان و هان مکر تو در ذقني من	که کنم در وقت جنگ از پیززن
گفت روکه نیک گفتی و رنه نیش	بر تو می اندختم از ترس خویش
گر پوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپرکن تیغ بلذارای پسر	هر که بی سربود ازین شبه دسر
آن سلاحت حیله و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی بیچ سودی زین حیل	ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی بخطه خوردی بر زفن	ترک فن کومی طلب رب امن
چون ملایک گوکه لاعلم نا	یا الی غیر با علمنا

# اعرابی و فلسف

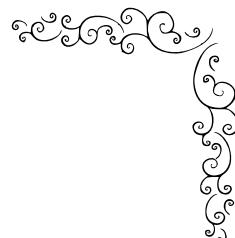
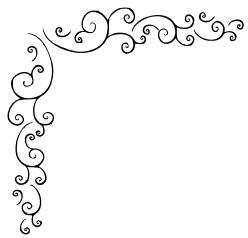
دو جوال زفت از دانه پری	یک عربی بارگردۀ اشتری
یک حدیث انداز کرده اور اسئوال	او نشته بر سر هر دو جوال
واندر آن پرسش بسی در با بفت	از وطن پرسید و آوردش به گفت
چیست آگنده بکو مصدقه حال	بعد از آن کوشش که این هر دو جوال
ددگر گیکی نه قوت مردم است	گفت اندز یک جوالم کند ماست
گفت تا تنهای نامذ آن جوال	گفت تو چون بارگردی این رمال
ددگر ریز از پی فرنگی را	گفت نیم کندم آن تیک را
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر	تابیک گرد جوال و هم شتر
تو چنین عریان پیاده در لغوب	این چنین فکر دقیق و رای خوب
کش بر اشتراپ نشاند نیک مرد	رحمش آمد بر حکیم و غزم کرد
شمہ ای از حال خود هم شرح کن	باز کوشش ای حکیم خوش سخن
توفیزیری یا شسی برگوی راست	این چنین عقل و کنایت که توراست
بنگر اندز حال و اندز جامده ام	گفت این هر دو نیم از عالمه ام
گفت ز این وز آن مارا مکاو	گفت اشتراپ چند داری چند گاوا
گفت مارا کو دکان و کو مکان	گفت رحت چیست باری در دکان
که توی تهار و محبوب پند	گفت پس از تقد پرسم تقد چند
در بهه مکلم و جوه قوت شب	گفت والله نیست یا وجہ العرب
هر که نانی می دهد آنجاروم	پا بر هنر تن بر هنر می دوم

نیت حاصل جز خیال و ددرسر	مر مر ازین حکمت و فضل و هنر
تمانبار دشومی تو بر سرم	پس عرب گشش که رو دور از برم
ور تواره پیش من واپس روم	یا تو آن سور و من این سومی دوم
به بود زین حیله های مرد گیک	یک جوالم گندم و دیگر زر گیک
جهد کن تا از تو حکمت کم شود	گر تو خواهی کت شناوت کم شود
حکمتی نی فیض نور دوا بجلال	حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دینی بر دوقن فلک	حکمت دنیا فراید طن و شک
راه آن باشد که پیش آید شی	فکر آن باشد که بکشید رهی
همچو عز نمک دین احمدی	تاباند شاهی او سردی

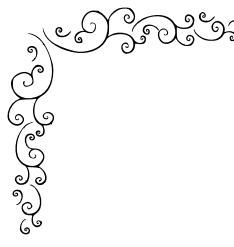
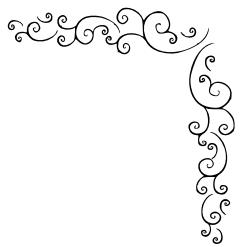
# ابراهیم ادهم

کوز راهی بر لب دیان شت	هم ز ابراهیم ادhem آمدست
یک امیری آمد آنجا نگهان	دلخ خود می دوخت آن سلطان جان
شیخ را بشاخت بسده کرد زود	آن امیر از بندگان شیخ بود
شکل دیگر کثه خلق و خلق او	خریه شد شیخ و اندر دلخ او
بر گزید آن فقرس با یک حرف	کورها کرد آنچنان ملکی شکرف
می زند برد لق سوزن چون گدا	ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش	شیخ واقف گشت از آندیشه اش
نیست منفی بروی اسرار جمان	چون رجا و خوف در دلها روان
در حضور حضرت صاحب دلان	دل نگه دارید ای بی حاصلان
که خدا زیشان نهان را سترست	پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
زانکد دلشان بر سر ایر فاطست	پیش اهل دل ادب بر باطنست
خواست سوزن را به آواز بلند	شیخ سوزن زود در دیا گفند
سوزن زرد لب هر ماہی	صد هزاران ماہی الله
که بکیر ای شیخ سوزنهای حق	سر برآوردند از دیای حق
ملک دل به یا چنان ملک تحریر	ربود و کرد و بکش ای امیر
تابه باطن در روی مینی تو بیست	این نشان ظاهرست این هیچ نیست
رست این هرچ از اصلی بلند	چ حس باهد کر پیوسته اند
بابقی راه ریکی ساقی شود	قوت یک قوت باقی شود

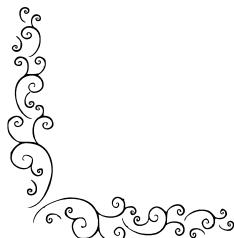
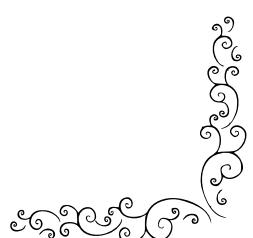
عشق در دیده فراید صدق را	دیدن دیده فراید عشق را
همهارا ذوق مونس می شود	صدق بیداری هر حس می شود
کشت غیبی بر بهم حمامید	چون کیکی حس غیرمحسوسات دید
پس پایی جمله زان سوبر جمند	چون زوجست از گله کیک کو خند
تایکایک سوی آن جنت رود	هر حست پشمبر حمامشود
مرفلکهار انباشد از تو بد	چونکه هر حس بندۀ حس تو شد
جسم چون آستین جان پمودست	جسم ظاهر روح مخفی آمد است
حس به سوی روح زوت ره برد	باز عقل از روح مخفی تر پردا
این زمانی که ز عقل آگنده است	جنیشی بینی بدانی زنده است
فهم آید مر تورا که عقل هست	زان مناسب آمدن افعال دست
زانکه او غمیست او زان سربود	روح وحی از عقل پنهان تر بود
روح و حیش مرک هرجان نشد	عقل احمد از کسی پنهان نشد
دنیابد عقل کان آمد عزیز	روح وحی را مناسب است نیز
عقل موسی بود در دیدش کدر	چون مناسبای افعال خضر
پیش موسی چون نبودش حال او	نامناسب می نمود افعال او
عقل موسی خود کیست ای ارجمند	عقل موسی چون شود در غیب بند
چون باید مشتری خوش بر فروخت	علم تعلیدی بود بهر فروخت
دایما بازار او بار و نقت است	مشتری علم تحقیقی حق است
محرم در شذ ندیوست و پری	درس آدم را فرشته مشتری



خاک باشد موش راجای معاش	موش کفتم زانکه در خاکست جاش
هر طرف او خاک را کردست چاک	راه ساداندویی در زیر خاک
قدر حاجت موش را عقلی دهند	نفس موشی نیست الالقمر رند
می تخدیج کس رایچ چیز	زانکه بی حاجت خداوند عزیز
نافریدی ییچ رب العالمین	گر بودی حاجت عالم زمین
کرنبودی نافریدی پر شکوه	وین زمین مضراب محتاج کوه
هفت کردون ناوریدی از عدم	ور بودی حاجت افلاک هم
جز به حاجت کی پید آمد عیان	آفتاب و ماه و این استارگان
قدر حاجت مرد را آلت بود	پس کمند سمتا حاجت بود
تاب بخشد دکرم دریایی بود	پس بیغرا حاجت ای محتاج زود
حاجت خود می نماید خلق را	این کدایان بر ره و حر بستا
که مر اماست و انبارست و خوان	ییچ کوید نان دهید ای مردمان
زانکه حاجت نیست چشم بہ نوش	چشم نهادست حق دکور موش
فار غست از چشم او در خاک تر	می تواند زیست بی چشم و بصر
تا کند خاتی از آن ذذیش پاک	جز به ذذی او برون نماید ز خاک
چون ملایک جانب کردون رود	بعد از آن پریلاد و مرغی شود
او بر آرد بمحو بلل صد نوا	هر زمان در گلشن سکر خدا
ز آمد ما یی شدش و بجدی پید	چون نفاذ امر شنج آن میرید
گشت دیوانه ز عشق قبح باب	سجده کرد و رفت کریان و خراب



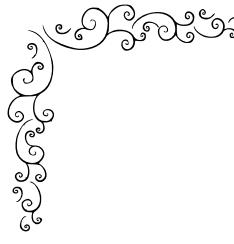
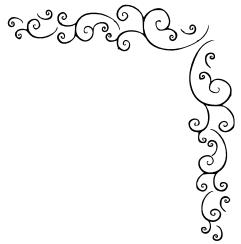
پس توای ناشسته رو در چیتی؟	د نزاع و د حسد با کیتی؟
بدچه می کویی تو خیر محض را	هین تفع کم شمر آن خغض را
بدچه باشد مس محتاج همان	شنج که بود کیمیای بی کران
مس اکراز کیمیا قابل نبد	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بدچه باشد سرکشی آتش عمل	شنج که بود عین دیمای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب	آب کی ترسید هرگز زالهاب
درخ مه عیب بینی می کنی	د بہشت خارجینی می کنی
کر بہشت اندر روی تو خارجو	بیچ خار آن جانیابی غیر تو
باری اردویی ز خدمت یار باش	دندامت چاک و بر کار باش



# شیخ و بیگانه

کو بدست و نیست بر راه رشد	آن کی کیک شیخ را تهمت نهاد
خرد بود این چنین نهن بر کبار	آن کی کیک ش ادب را هوش دار
که ز سیل تیره کرد صاف او	دور از رو دور از آن اوصاف او
حر که نمودیست کو می ترس از آن	آتش ابراهیم را بود زیان
روح در عینست و نفس اند رد لیل	نفس نمودست و عقل و جان خلیل
کوبه هردم در بیان کم شود	این دلیل راه، ره رورا بود
از دلیل و راهشان باشد فراغ	واصلان را نیست جز چشم و پراغ
گفت بفرم اصحاب جمال	گرد لیلی گفت آن مردوصال
گرچه عقلش هندسه کیتی کند	بهر طغل نو در تی کند
از زبان خود برون باید شدن	از پی تعلیم آن بسته دهن
تابیا موزد ز تو او علم و فن	در زبان او باید آمن
آن به کفر و کمری آگنده را	آن مرید شیخ بد کوینده را
ہین مکن با شاه و با سلطان ستیر	گفت خود را تو مرن بر تین تیز
خویش را از شیخ بستی بر کند	حوض بادیا اگر پهلو زند
شیخ و نور شیخ را بود کر ان	کفر را حدست و اندازه مدان
کل شیء غیر وجه الله فاست	پیش بی حد هرچه محدود است لاست
زانکه او مغز است و این دور گنگ و پوست	کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
پیش آن سراین سرت کافر است	پس سراین تن حجاب آن سر است

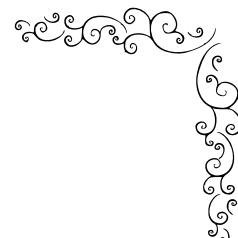
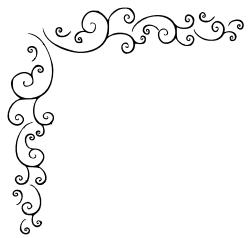
کیست مرده بی خبر از جان شیخ	کیست کافر غافل از ایمان شیخ
حرکه را افزون خبر جانش فزون	جان نباشد جز خبر د آزمون
از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر	جان ما ز جان حیوان بی شتر
کو مشره شد ز حس مشکر	پس فزون از جان ما جان ملک
باشد افزون تو تحریر اهل	وزملک جان خدا و مدن دل
جان او افزوت سرت از بودشان	زان سبب آدم بود مسحودشان
امر کردن یچ بود در خوری	ورنه ب هتر را بسجد دون تری
که گلی بجده کند در پیش خار	کی پند و عدل و لطف کرد گار
شد مطیع ش جان جمله چنین	جان چو افزون شد گذشت از اتها
زانکه او بی شت و ایشان در کمی	مرغ و ماهی و پری و آدمی
کر گنگر باشد همیشه عقل کا ثر	آن خیث از شیخ می لایید را ثر
او ز تقوی عاریست و مفسی	که مش دیدم میان مجلسی
تایسینی فتن شیخت را عیان	ورکه باور نیست خیرا مشان
گفت بگرفت و عشرت کرد فنی	شب بی روش بر سر یک روزنی
روز بچون مصطفی شب بولمب	بگذر آن سالوس روز و فتن شب
شب نعمونه باشد و در دست جام	روز عبدالله او را گشته نام
گفت شیخ امر تورا هم هست غر	دید شیشه در گف آن پر پر
کاندرو اند گنجیک سپند	گفت جامم را چنان پر کرده اند
دور دار این راز شیخ غیب بین	جام طاهر خمر طاهر نیست این



او همان نورست نزیر و بخت	نور خور شید ار پیشید بر حدث
هین به زیر آمکنگر ابگنگر به وی	شیخ کفت این خود ز جامست وزن می
کور شد آن دشمن کور و گبود	آمد و دید ا نگنگین خاص بود
رو برای من بجومی ای کیا	گفت پیر آن دم مرید خویش را
بر شیخ از هر خمی او می چشید	کرد خمانه بر آمد آن مرید
گشته بدر پراز عمل خم نمید	در همه خمانه ها او می نمید
شیخ خمی در نمی سینم عمار	گفت ای رزدان چه حالت این چه کار
چشم کریان دست بر سرمی زدم	جمله رزدان نزد آن شیخ آمدند
جمله میها از قدومت شد عمل	در خرابات آمدی شیخ اجل
جان مارا هم بدل کن از بخت	کرده ای مبدل تو می را از حدث
کی خورد بندۀ خدا الاحلال	گر شود عالم پراز خون مال مال

# شیب و مردگناه کار

آن یکی می گفت در عهد شیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم نیزدان نمی کسرید را
حق تعالی گفت در کوش شیب	در جواب او فصح از راه غیب
که بکفته چند کرد م من گناه	وز کرم نگرفت در جرم اله
عکس می کویی و مغلوب ای سفیه	ای ره کرده ره و بکفر قتیه
چند چندت کریم و توبی خبر	دلایل مانده ای پاتا به سر
زنگ تو بر توت ای دیک سیاه	کرد سیاهی دونت راتبا
بر دولت زنگار بر زنگاره	جمع شد تا کور شد ز اسراره
گر زند آن دود بر دیک نوی	آن اثربناید ارباب شد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رس او شود
چون سیه شد دیک پس تأشیر دود	بعد ازین بروی که مینزد زود زود؟
مرد آهنگر که او زنگی بود	دو درباروش هم رنگی بود
مرد رویی گوکند آهنگری	رویش ابلق کردد از دود آوری
پس بماند زود تأشیر گناه	تابنالد زود گوید ای اله
چون گند اصرار و بد پیشه کند	حک ام در چشم اندیشه کند
توبه ندیشد کر شیرین شود	بر دلش آن جرم تابی دین شود
چون نویسی کاغذ اسید بر	آن نشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بتوش تخط	فهم ناید خواندنش کرد و غلط



هر دو خط شد کور و معنی نداد	کان سیاہی بر سیاہی او فقاد
پس یه کردی چو جان کافرش	ور سیم باره نویسی بر سر ش
نامیدی مس وا کسیرش نظر	پس چ چاره جز پناه چاره کره؟
تاز دردبی دوا بیرون جمید	نامیده باه پیش او نهید
زان دم جان ددل او گل گشت	چون شعیب این نکته ها باوی بگفت
گفت اگر بگرفت مارا کونشان؟	جان او بشید و حی آسمان
آن کر فتن را نشان می جوید او	گفت یارب فرع من می کوید او
جز کمی رمز از برای ابتلاش	گفت سارم نگویم رازهاش
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا،	یک نشان آنکه می کیرم و را
لیک لیک ذه ندارد ذوق جان	وز نمازو از رکات و غیر آن
لیک لیک ذه ندارد چاشنی	می کند طاعات و افعال سی
جوزه بسیار و دوی مغزنه	طاعش نفرست و معنی نفرنی
مغز باید تا هد دانه شجر	ذوق باید تا هد طاعات بر
صورت بی جان نباشد جز خیال	دانه بی مغز کر ده نمال

## نماز پیامبر

عایشه روزی به پنجمبر گفت	یار رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجا یابی نمازی می کنی	می دود دخان نپاک و دنی
گرفت پنجمبر که از بزم همان	کرد مستغل به هر جا که رسید
سجده گاهم را از آن رو لطف حق	حق نجس را پاک کرد اندیان
هان و هان ترک حسد کن باشان	پاک کرد اندیتا هفتم طبق
کو اگر زهری خورد شدی شود	ورنه ابلیسی شوی اند رجهان
کوبدل کشت و بدل شد کار او	تو اگر شدمی خوری زهری بود
قوت حق بود مر بایل را	لطف کشت و نور شد هنار او
لکنگری را مر علی چندی شکست	ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
گرتور او سواں آید زین قبیل	تابداني کان صلابت از حق است
ورکنی با او مری و همسری	رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
	کافرم دان کرت توزیشان سر بری

# موس و شتر

در بود و شد روان او از مری	موشکی د کف همار اشتری
موس غرده شد که هستم پلواون	اشتر از چستی که با او شد روان
گفت بنایم تورا تو باش خوش	بر شتر زد پر تو اندیشه اش
کامد رو کشتی زبون پیل سرگ	تابیا مد بر لب جوی بزرگ
گفت اشترای رفیق کوه و دشت	موس آنچه ایستاد و خنگ کشت
پابنه مردانه ام در جود آ	این توقف چیست حیرانی چرا
دمیان ره مباش و تن مزن	تو قلاوزی و پیش آهنجک من
من همی ترسم ز غرفه ای رفیق	گفت این آب شگرفت و عمیق
پاد و بناه آن اشتر شتاب	گفت اشتر تایم حدا آب
از چه حیران کشتی و رفتی ز هوش	گفت تازانوست آب ای کور موس
که ز زانو تا بار ز انو فرقه است	گفت مور توست و مارا اژدهاست
مر مراصد گزگذشت از فرق سر	گر تورا تازانو است ای پر هنر
ت انوزد جسم و جانت زین شر	گفت گستاخی مکن بار دکر
با شتر موس ران بود سخن	تومری با مثل خود موشان بکن
گلکذران زین آب مملک مرما	گفت توبه کردم از بهر خدا
بر جه و بر کو دبان من نشین	رحم آمد مر شتر را گفت هین
گلکذرانم صد هزاران چون تورا	این گذشتند شد مسلم مرما
تارسی از چاه روزی سوی جاه	چون آی سبز نیستی پس رو به راه

خود مران چون مرد کشیان نهای	توريت باش چون سلطان نهای
چون زبان حق گنثی گوش باش	انصتوا را گوش کن خاموش باش
با شسته اهن تو مسکین وار کو	ور گبويي شغل استقار کو
خشم آيد بر کسی کت واشد	چون زعادت کشت محکم خوی بد
مانع ان راه بست را دشمن اند	بت پرستان چونکه خوبابت کنند
دید آدم را به چشم ممکنري	چونکه کردا بلیس خوبابسروری
تائش دل نداند عالم	تائش زرمس نداند من مسم
جور می کش ای دل از دلدار تو	خدمت اکسیر کن مس وار تو
که چوروز و شب جهانند از جهان	کیست دلدار اهل دل نیکوبدان
متهم کم کن به ذذی شاه را	عیب کم کو بندۀ اللہ را

# درویش در کشتی

ساخته از رخت مردی پشی	بود درویشی دون کشتی
جمله را جستند و اورا هم نمود	یاوه شد، بین زرا او خنثه بود
کرد بیدارش زغم صاحب دم	کین فقیر خنثه را جوییم هم
جمله را جستیم توانی تورست	که دین کشتی حرمدان کم شدست
تاز تو فارغ شود او هام خلق	دلق بیرون کن بر همه شوز دلق
متهم کردند فرمان درسان	گفت یارب مر غلامت را خسان
سربرون کردند هرسود زمان،	چون بد داد آمدل درویش از آن
درهان هر یکی دری گشوف	صد هزاران ماهی از دیایی ژرف
درهان هر یکی در و چدر	صد هزاران ماهی از دیایی پر
کزا هست این ندارد شرکتی	هر یکی دری خراج ملکتی
مر سوار ساخت کرسی و نشت	د چند اذ اختر د کشتی و جست
او فراز اوج و کشتی اش به پیش	خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
تاباشد با شاذ دکدا	گفت روکشتی شمارا حق مرا
من خوشم جنت حق و با خلق طلاق	تاکه را باشد خسارت زین فران
از چه دادند ت پیشین عالی مقام	بانک کردند اهل کشتی کای هام
وز حق آزاری پی چنیزی حقیر	گفت از تهمت نهادن بر فقیر
کرد این مخزن هفتم طبق	متهم چون دارم آنها را که حق
متهم حس است نه عقل شریف	متهم نفس است نه نور لطیف

کش زدن سازده جهت گفتش	نفس سو فطایی آمد می زنش
بعد از آن کوید خیالی بود آن	محجزه میند فروزد آن زمان
چون مقیم چشم نام در روز و شب	ور تحقیقت بود آن دید عجب
نی قرین چشم حیوان می شود	آن مقیم چشم پاکان می بود
کی بود طاووس اند رچاه تنگ	کان عجب زین حس دارد عار و تنگ

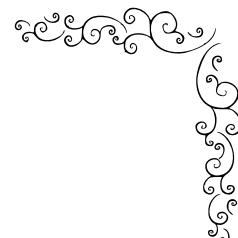
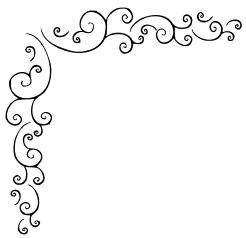
# اعتدال صوفی

پیش شیخ خانقاہی آمد	صوفیان بر صوفی شنجه زند
تو ازین صوفی بحوالی پیشوا	شیخ را کنند داد جان ما
گفت این صوفی سه خودار دکران	گفت آخر چه گلست ای صوفیان
در خوش افزون خوردا ز بیست کس	د سخن بسیار کو به چون جرس
صوفیان کردند پیش شیخ ز حف	ور بخبد هست چون اصحاب گفت
که زهر حالی که هست او ساط کیر	شیخ رو آورد سوی آن فقیر
نافع آمد ز اعدال اخلاقها	در خبر خیر الامور او ساطها
در تن مردم پیدا ید آید مرض	گر کی خلطی فرون شد از عرض
عذر را با آن غرامت کرد جنت	پ فقیر آن شیخ را احوال گفت
چون جوابات خضر خوب و صواب	مرسئال شیخ را داد او جواب
لیک او سط نیز هم با نسبت	گفت راه او سط ارجه حکمت
لیک باشد موش را آن به چویم	آب جو نسبت به اشتراست کم
دو خور دیاسه خورده است او سط آن	هر که را بود اشتہای چار نان
او اسیر حرص مانند بط است	ور خور ده چار دور از او سط است
شش خوردمی دان که او سط آن بود	هر که او را اشتاده نان بود
مر تور اشش کرده، هم دستیم؟ نی	چون مر اپنچاه نان هست اشتبه
من به پانصد دنیا یم در نحوال	توبه ده رکعت نماز آیی ملول
وین کیکی تا مسجد از خود می شود	آن کیکی تا کعبه حافی می رود

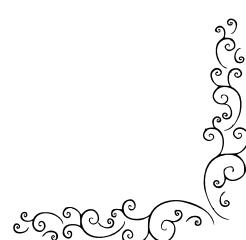
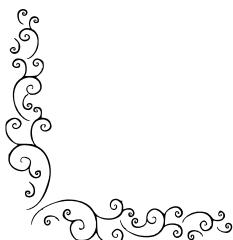
وین یکی جان کند تایک نان بداد	آن یکی در پاک بازی جان بداد
که مر آن را اول و آخر بود	این وسط در بانهاست می رواد
در تصور گنج او سط یامیان	اول و آخر بباید تا د آن
کی بود او را میانه مصرف	بی نهایت چون مدارد دو طرف
گفت لوکان لد البح مراد	اول و آخر نشانش کس مزاد
نیست مر پیان شدن را یقین امید	هفت دیگر شود کلی مداد
زین سخن هرگز نکرد و یقین کم	باغ و بیشه گر بود یکسر قلم
وین حدیث بی عدد باقی بود	آن به سبر و قلم فانی شود
خواب پندر د مر آن را کم رهی	حالت من خواب را ماندگانی
شکل بی کار مر ابر کار دان	چشم من خفته دلم بیدار دان
لاینام قلبی عن رب الانام	گفت پنجم بر که عینای تمام
چشم من خفته دلم در قیح باب	چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
حس دل راه ردو عالم مظرست	مر دلم را پنج حس دیگرست
بر ترا زاندیشه هایه نست	همشینت من نیم سایه نست
خارج اندیشه پویان گشت ام	زانکه من زاندیشه های بگذشته ام
تاسکشنه پا یکان بر من تنند	قاددا زیر آیم ازاوج بلند
بر پرم همچون طیور الصافات	چون ملام کمی داز غلی صنعت

# سچه ی یحیی بر مسیح

پیشتر از وضع حمل خویش کفت	مادر یحیی به مریم دنهاست
کو اولوا العزم و رسول آگاهیست	که یتین دیدم درون تو شهیست
کرد سجده حمل من ای ذوالفنون	چون برابر او فقادم با تو من
کز سجودش در تتم افتاد درد	این جنین مرآن جنین را سجده کرد
سجده ای دیدم ازین طفل شکم	گفت مریم من درون خویش هم
خط بکش زیرا دوغست و خطا	ابلهان کویند کین افانه را
بود از بیگانه دور و هم ز خویش	زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
تاشد فارغ نیامد خود درون	از بروون شر آن شیرین فون
بر گرفت و برد تا پیش تبار	چون بزادش آنکه انش بر کنار
کوید او را این سخن در باجرا	مادر یحیی کجا دیدش که تا
غایب آفاق اور احاضر است	این بدان کانکه اهل حاضر است
مادر یحیی که دورست از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر
از حکایات کریم معنی ای زبون	ورزیدش نه از بروون نه از اندر وون
چون سخن نوشذ ز دمنه بی بیان؟	تماهی گفت آن کلیده بی زبان
فهم آن چون کرد بی نقطی بشره؟	وربدانستند سخن هم گر
معنی اندر وی مثال دانایست	ای برادر قصه چون پیمانه ایست
گنگرد پیمانه را کر کشت نقل	دانه معنی بکسرید مرد عقل
کرچه گفتی نیست آنجا آشکار	ماجرای ببل و گل کوش دار



بشنو معنی گزین زافانه تو	ماجرای شمع پاروانه تو
هین به بالا پر، مسپچون جند پست	کرج چه کفتی نیست سرگفت هست
گفت خانه اش از کجا آمد به دست؟	گفت در شترخ کین خانه رخت
فرخ آنکس کوسوی معنی شافت	خانه را بخیرید یا میراث یافت؟
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟	گفت نجومی زید عمر و اقد ضرب
بی کنه او را بزد، بچون غلام	عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گندمی بستان که یمانه سست رو	گفت این یمانه معنی بود
کرد و غست آن تو با اعراب ساز	زید و عمرو از بر اعراب است ساز
زید چون زدبی کناه و بی خطا	گفت نی من آن ندانم عمرو را
عمرو یک واو فزون فردیده بود	گفت از ناچار و لاغی برگشود
چونکه از حبردا و راحد سزد	زید و اتف کشت ذدش را بزد
کر شناید راست در پیش کرمان	گفت اینک راست پذرفتم به جان
کویدت این دوست و در وحدت شکست	کر گبوی احولی رامه یکیست
راست دارد این سزا بی بد خواست	ور برو خند کسی کوید دو است
انجیشات للخیشین زد فروع	بر دوغان جمع می آید دوغ
چشم کوران راعثار سک لاخ	دل فرخان را بود دست فران



# درخت حاو دانگی

کفت دانایی برای داستان	که درخت است در هندوستان
هر کسی کز میوه او خود برد	نه شود او پیرزه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قادصی دانماز دیوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالما می کشت آن قاصد ازو	گرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بیراین مطلوب کشت	نه جزیره ماندونه کوه و نه دشت
هر که را پرید کردش ریش خند	کین که جوید جز مکر مجنون بند؟
می سودم دش به تحرکای بزرگ	دفلان جایی درختی بس سرگ
قادشه بسته در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالما	می فرستادش شنشه ماها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثیر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته او مید او بکسره شد	جهش او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برد راه
بود شنی عالمی قطبی کریم	اندر آن مثل که آیین شدمیم
کفت من نومید پیش اوروم	زاستان او به راه اندر شوم
تماد عای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دخواه من
رفت پیش شنج با چشم پرآب	اشک می بارید مانند حساب

نامیدم وقت لطف این ساعت	گفت شیخ وقت رحم و رقت
چیست مطلوب تور و باچیست	گفت واکوزچه نومیدیست
از برای جستن یک شاخار	گفت شاهنشاه کردم اختیار
میوه او مایه آب حیات	که درختی هست ناد درجهات
جز که طفرو تخریان سرخوشان	سالما جسم نمیدم یک ت Shan
این درخت علم باشد دلیم	شیخ خنید و بکش ای سلیم
آب حیوانی زدیایی محیط	بس بلند و بس شکوف و بس بیط
زان زلخ معنی بی بار و ببر	توبه صورت رفت ای ای بی خبر
گاه بحرش نام کشت و که صحاب	که درخت نام شد که آفتاب
کمترین آثار او عمر بقاست	آن یکی کش صد هزار آثار خاست
آن یکی رانام شاید بی شمار	گرچه فردست او اثردارد هزار
در حق شخصی دگر باشد پسر	آن یکی شخصی تور باشد پدر
در حق دیگر بود لطف و نکو	در حق دیگر بود قهر و عدو
صاحب هر و صفحش ازو صفحی عمي	صد هزاران نام داویک آدمی
همچو تو نوید و امیر تفرقه است	هر که جوید نام گر صاحب ثقة است
تمامانی تلح کام و شور بخت	تو چه بر چخی بین نام درخت
تماصفات ره نماید سوی ذات	در گذر از نام و بگرد صفات
پون به معنی رفت آرام او فقاد	اختلاف خلق از نام او فقاد

# نزاع انگور

آن کی کفت این بـانگوری دـم	چارکـس رـادـاـمـدـی يـكـ دـم
من غـبـ خـاـهـمـ زـانـگـورـاـیـ دـغاـ	آن کـیـ دـیـکـ عـرـبـ بـدـگـفـتـ لـاـ
من نـمـ خـاـهـمـ غـبـ خـاـهـمـ اـزـمـ	آن کـیـ تـرـکـ بـدـوـگـفـتـ اـيـ نـمـ
ترـکـ کـنـ خـاـهـیـمـ اـسـتـافـیـلـ رـاـ	آن کـیـ روـمـ بـکـفـتـ اـيـ قـیـلـ رـاـ
کـزـ سـرـنـامـاـغـافـلـ بـدـنـ	دـتـنـازـعـ آـنـ نـفـرـجـنـکـلـ شـدـنـ
پـرـدـنـازـ جـلـ وـازـدـاـشـ تـهـ	مـشـتـ بـرـهـمـ مـیـ زـدـنـازـاـبـلـیـ
کـرـبـدـیـ آـنـجـابـادـیـ صـلـحـشـانـ	صـاحـبـ سـرـیـ عـزـیـزـیـ صـدـنـبـانـ
آـرـزوـیـ جـلـتـانـ رـاـمـیـ دـمـ	پـبـکـفـتـ اوـکـهـ منـ زـینـ يـكـ دـمـ
ایـنـ دـمـتـانـ مـیـ کـنـدـ چـدـنـ عـلـ	چـونـکـهـ بـسـارـیدـ دـلـ رـابـیـ دـغـلـ
چـارـدـشـمـنـ مـیـ شـوـدـیـکـ زـاتـحـادـ	یـكـ دـمـتـانـ مـیـ شـوـدـ چـارـمـراـدـ
گـفـتـ مـنـ آـرـدـشـارـاـ اـتـهـاـقـ	گـفـتـ هـرـیـکـتـانـ دـهـدـجـنـکـ وـفـرـاقـ
دـاـثـرـیـ نـزاـعـ وـتـفـرـقـهـ اـسـتـ	گـرـ سـخـتـانـ دـرـ توـافـقـ مـوـثـقـهـ اـسـتـ
کـرـمـیـ خـاصـیـتـیـ دـارـوـ بـنـرـ	کـرـمـیـ عـارـیـتـیـ نـمـهـ اـثـرـ
چـونـ خـوـرـیـ سـرـدـیـ فـرـایـدـبـیـ گـهـانـ	سـرـکـرـ رـاـکـرـ گـرمـ کـرـدـیـ زـآـشـ آـنـ
چـونـ خـوـرـیـ کـرـمـیـ فـرـایـدـدـ بـکـرـ	وـرـبـودـخـبـتـ دـوـشـابـ اـیـ پـسـرـ
کـزـ بـصـیرـتـ باـشـ آـنـ وـینـ اـزـعـاـسـتـ	پـرـیـاـیـ شـیـخـ بـزـ اـخـلاـصـ مـاـسـتـ
تـفـرـقـهـ آـرـدـ دـمـ اـهـلـ حـسـدـ	اـزـ حـدـیـثـ شـیـخـ جـمـیـعـتـ رـسـدـ
کـوـزـبـانـ جـلـمـ رـمـغـانـ رـاـشـنـاـختـ	چـونـ سـلـیـمانـ کـزـسـوـیـ حـضـرـتـ بـتـاـختـ

ان بگرفت و بون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهوبالپنگ
نیستان از هم کریک دم امان	مرغ جانها را دین آخر زمان
کو دهد صلح و نامذ جورما	هم سلیمان هست ام در دورما
از خلیفه حق و صاحب همتی	گفت خود خالی نبودست ام تی
کز صفا شان بی غش و بی غل کند	مرغ جانها را چنان یکدل کند
ورنه هر یک دشمن مطلق بند	نفس واحد از رسول حق شدند

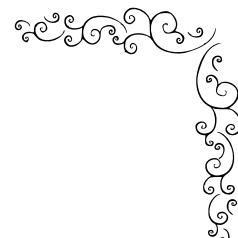
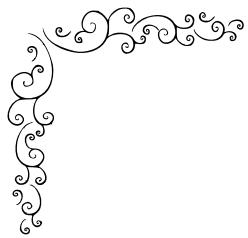
# بُطْ بَچْكَان و مَرْغ

زیر پر خویش کرد ت دایکی	تَحْمَ بَطْلِی، كَرْچَ مَرْغَ خَانِکِی
دایرات خانی بد و گنگی پرست	مَادَرْ تَوْبَطَ آن دِيَابِسْت
آن طبیعت جانت را از مادرست	مَيْلَ دِيَاكِه دَلَ تَوَانِدَسْت
دایر را گذار کود رای است	مَيْلَ گَنْكِي مَرْتُورَازِين دَايَهِ اَسْت
امدر آد بحر معنی چون بطان	دَايَهِ رَايَكَذَارِ دَخْنَكَ وَبرَان
تمترس و سوی دیاران شتاب	كَرْتُورَامَادَ بَسَرَانَدَ زَآبَ
نی چو مرغ خانه خانه لنده ای	تَوبَطِي بَرْخَنَكَ وَبرَتَرَزَنَه اَهِي
هم به گنگی هم بدیا پانی	تَوْزِكَرْ مَنَابِي آَدَمْ شَهِي
از حلقا هم علی البر پیش ران	كَهْ حَلَقَاهِم عَلَى الْجَهْرِهِ جَان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	مَرْلَكِيَكَ رَاسَويِي بَرَرَاهِ نِيَسْت
تاروی هم بر زمین هم بر فلک	تَوَبَهْ تَنْ حَيَوانِ بَهْ جَانِي اَزْمَلَكَ
روح او کردا ان برين چرخ برين	قَالَبَ حَانِي فَادِه بَرَزِيَن
بحر می داند زبان ما تمام	ماَهِهِ مَرْغَبَانِيْم اَهِي غَلام
در سليمان تابداریم سیر	پَسْ سَلِيمَانَ بَحْرَآَدَمَاقَ طَيِّر
لیک غیرت چشم بند و ساحرت	آَنْ سَلِيمَانَ پَيْشَ جَلَه حَاضِرَسْت
او به پیش ما و ما ازوی ملوں	تَازَ جَهْلَ وَخَوَانِكَي وَفَضُول
چون نداند کوشاند ابر سعد	تَشْرَادَدَ سَرَآَرِدَبَانِكَ رَعَد
بی خبر از ذوق آب آسمان	چَشْمَ او مَانِدَسْت دَجَوَيِي رَوَان

مرکب همت سوی اسباب راند  
از مسبب لاجرم محبوب ماند  
آنکه یندا او مسبب راعیان  
کی نند دل بر سپاهی جهان

## حاجیان و زاہد

در عبادت غرق چون عبادیه	زاہدی بد د میان بادیه
دیده شان بر زاہد خشک او فقاد	حاجیان آنچهار سینه از بلاد
از سوم بادیه بودش علاج	جای زاہد خشک بود او تر مراج
و آن سلامت در میان آقش	حاجیان حیران شدن از وحدت ش
ریگ کز تنفس بخوش آب دیگ	در نماز استاده بد بر روی ریگ
یاسواره ببراق و دل د لست	کشی سرمت در سبزه و گفت
یاسوم او را به از با د صبا است	یا که پايش بر حریر و حله هاست
تماشود دویش فارغ از نماز	پس باند م آن جماعت بانیاز
زان جماعت زنده روشن ضمیر	چون ز استغرق باز آمد فقیر
جامه اش تربود از آثار و ضو	دید کا ش می چکید از دست و رو
دست را برداشت کز سوی سماست	پس پریدش که آبت از کجا است
بی ز چاه و بی ز حبل من مسد	گفت هرگاهی که خواهی می رسد؟
تابیخ شد حال تو مارای تین	مثل محل کن ای سلطان دین
تابیریم از میان زناره	وانما سری ز اسرارت به ما
که اجابت کن دعای حاجیان	چشم را بکشود سوی آسمان
تو ز بالابر کشود تی دم	رزق جویی راز بالا گوکرم
فی السماء رز قلم کرده عیان	ای نموده تو مکان از لامکان
زو د پیدا شد چویل آب کش	در میان این مناجات ابر خوش



د گو و د غار ها مسکن گرفت	هچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جله کشاده مشکما	ابر می بارید چون مشک اشکما
می بردند از میان زناره	یک جماعت زان عجایب کاره
زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر رایقین دراز دیاد
ناقصان سردی تم الکلام	القوم دیگر ناذیر اترش و خام

